

زبان دیده و فصل خاستیم ازین
 بجان گشت اندوز خورشیدیم
 خیال آن بت خورشید روی دید
 بخا صفا سر سودش در دهر
 چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد
 ز بس که بر از دعتت پنداری
 عطای تو بای بخشش تو عالم علم
 جب ندیم اندوز کار خوشتر که ما
 سخن تو فرستیم از آنکه تو دانی
 دولت جوان تک جوان تک جوان
 ای که با وجب بر آن کی کی بر سر
 شاهی که خوشتر از دولت باد
 تا جود او بر اهل کشته بدت
 از دست او دیده که تیغ او با
 بر باد نهانه گذار زمین نورد
 خوش کس بد چو خیزد ز غیر آسین
 راندی چنانکه خاک نشود بد بز زمین
 که که در پرتابی که از بر دست
 بر کشوری روی که که گیش کافری
 نیلوزی جام تو گشت آنکه در را
 سوزی و بی پیک ضعیف
 اکنون یکی پیش که هو بر زمین
 مقصود شد مصالح کار جهانیان
 در جیش بند نیز نام استواره
 هر ده نشسته بر دو دیوار هیچ من
 کیرم که ساخته شوم ز بهر کار و زار
 پس جنگ بی هیچ جگر نه کنم کر
 اخذ تخم رسوا جسر دعوی تن
 در چو وقت بی شفقت میت کونول
 بندم چید با من که مرده مرا
 چون دلتی بگیت مرا قتی نشود
 هر چه روز جنگی که دم بخت روز
 بر زمین بی زمان تمام است آبادان

چو دیده و چو زبانی میان ندیم
 جود انشرا نند بر کر با نیم
 چو سر با خرا صد عاق نقصانیم
 که با یکجا در سر چون نه جانیم
 ز کرد لا حیح و امر و ز پشیمانیم
 اگر که در دشت برت با کتایم
 تو آفتابی ما دوزخ راهی با نیم
 نه چون کر کس نعمت فرا ایم

نزد دستاکی شتم سدایت
 چنانکه تا من خورشید بر باران
 نه عاشق حسنایم عاشق کیشیم
 اگر که دوزخ شبانه ستایشیم
 نه بنده ایم خدو ندانش و هنرم
 جواب امر خود کس کسوم ازین
 کونکه دریم از نور ای روی ما
 بر زمانه ز ما این کسکه بسند بود

از آن خلق جهان چون هزار ستایم
 کسی شود ستایم که بستایم
 نه از نگارین و درم دور از قرانیم
 یقین جانکه نه از پشت سد سلایم
 که سبده گان خلق و دشت یکایم
 که بر آن سخنان با چنین همیرایم
 چو دوزخ چو ز چشم عدل پهایم
 که نیک شره قوی خاطر و سخنانیم
 که با بد انشرا چون گلان بهمایم
 تک جان خلق دادن نکو توان
 بر خیزد با دود در بر فرستج جنگون
 و قدر دم تقییش بی بکنه گان
 تیغش بی هوا را قارون کند جان
 مردان را دیده و کردان گاروان
 بر خلف طعن ضرب تو چنان چو پنهان
 عزم ترا بکوش کسیده زده گان
 داده کرده باقی با دانتان
 بر کوفی شوری لیل چو معنوان
 فکر در تیره یافت چه مشک طیبان
 چاک از زوید جز در پرنیان
 خوشتر نبود و شد و کردش بپیران
 ز انگشتر و لبی است چو کلان رودان
 بر حسن بندین تن بخور ناتوان
 تا کرد من نبشده تن نکا بجان
 کو آفتاب پل کند از سایه زردان
 شیر شام نه آگه و سپیل شوم ز پان
 چو ناگوشه گشته است از با بخت آن
 کشته چو ز کشته ز انگه چو ناروان
 ستا بند و دیده از خون کالی و دانه
 بی آلت کسلیج بر زرد کاروان
 در محله بر تاشم از با چکس خان
 بر بند خورشید چو بر پنده گلکان
 با و شاه و حسین بشو بار زمان

در مدح سلطان محمود غزنوی و صفت جنگ او
 و فتح قلعه جنگوان کویه

شایسته تیغ او را نصرت بفرست
 کسسته کاروان بکارم ز کاروان
 در کار راه کرده مگر کج از زبان
 تند صیقل خیر سیر و قضایان
 باز بسته ایهای پیکتا در پرنیان
 رفتی چنانکه در غنچه پند پند پند
 که صبح هم کار با تو که هم معنایان
 سالی هزار بود در تاریخ بسته
 بر پشت کسینه لاله در چهره جلال
 زخم سبک گذار دمی خنجر گران
 یکفرد هر صجک ز خاطر اولاد

اندلی کانشرا بی کسینه یقین
 دستش بی میس از مفسک کند زرد
 در پیش بر کوفی شای شاه پیش تو
 در عقب کرده فر تو کردان کرد باد
 خرم تر از رف کدشته لب سپر
 نایده در اسپه ترا روزا اثر
 پر داختی طریق شکل صفت روز
 از خون زده یافت زمین اهل خنده
 در هر تنی پیکند آن پنیان
 خسته زینش تیغ تو و نعل خورشید
 بستان چاروان چو کلان را با ده

در مدح

بایکه کردم کویند پنهان
 پروان هم ز کوشش این هیچ نگار
 کس سینه سپر کرم و پشت را گان
 که خست با دشمنان مغر شوخ
 بر شب کند یاده من دو پستان
 بسته شود و پای پیکتا در پستان
 بی کردن دیدن نبوده است کردان
 در قصهها خواندم غر جنگ شوخ

بای که جینه و کجلیت کربت او
 با چند کس ایام در قلعه کر چرس
 زیرا که سخت گشته است تیغ و لاله این
 آنگه دل باز تیمار و هر دور رخ
 تا مر مرا که حلقه بند است بر دو پای
 در داد او خنده که مرا چرخ خود وار
 بر که زدم کرم و در پیشه خنوم
 اکنون این غیب سر بر سر بسته در

ایضا در مدح سلطان

ز دست فتنه برآید بزم او چنگال
 یکی حساری بگرد چو برکش و دو چنگ
 چو خرم و یکد آید سپاه خضر شرق
 ز به جنگ کس در کجای پهن باخت
 بر آب کشتی خضر روان چو کشتی نوح
 چو زگر چشم و چو اتاله تن
 فود و دانه بچران گذشت بر من
 چنان کبریم که دشمنان خشانند
 نیکشاد که پان صبح را کردون
 گذشتاد سحرگاه و از نوبت فراق
 نشسته بودم که خیال و ناگاه
 ز بسکه کند و زلف در بسکه زانم شک
 دیدن ناظر بودیم که سپهر کبود
 مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
 بیخ دایت عالیکس سر و آزار است
 کما باغ ز نور سسته شاخ پر تیر است
 زمین کبوتر از سینه هر زمان بگوشش
 به بحر گل از روی گردانند اثر
 که کرباغ پهنان کجای گرفت
 شکست نیست که آبت تیغ او چنگ
 چو پست باهی چون پشت تنگ پیش
 ز جهل طعنه در افتد نرسند لرزه
 ضایکان مین اندان مان کونی
 تیغ و حلا چشم در روی شمن و
 ز به دیدن کف با شاد ز کف شاه
 سپهر پست شود چون کسند چو تو با
 ز بهت تو کان و فتنه که جانور است
 و کربان که بر که بهر چشم تو
 چو بار و باطاعت می بگو شتم من
 شب سینه چو بر چید از هوا و امن
 ز بهک و شاخ در سخنان که بر زمین نهاد
 چو بر که بر کف در دپاره پاره ز
 نسیم روح فرا آمد از طریق داد

فیوح السلطان

تا شبش نزلان زور باد بزن	ز گردنشان خورشید و ماه گشته سیاه
شنگ دارد از کفشان آب و لعل	نشسته در شکم هر یکی دولت سوا
زمین کشته شمشیر ترا و طوقا	شده مانی از غذا میان آب حسام

در هنگام گرفتاری بقبله نامی در فیوح سیف الود و لکنه

که شب از میگرد بر هوا امن	طلای بر سپهر روز کرد و لشکر شب
فرو نیار دست آمد بر سر از زون	مخفته ام بر شب و کوشش بودم نام
چو راه روی چو کل عارض چو نیم قرن	مرا یافت چو یک قطره خون جانان
یکی چو زین یکی چو مشک خن	مرا و در از چشم زلف کرد آمد
ز دور و طلعت نمود چشم روشن	چو از خیره محمود سیف و لکنه

در صفت بهار و مدح سلطان کا مکار و فتح بعضی بار

سپر کشد از بر هر زمان ایوان	مشاط کل پست لرزه و شکر
بجام لاله در زنگ باده مانده	باغ عمر جهان میکند حرکت

وله صیبا

آب باشد و بران جان آبادان	آواز زمان خنده از دشمن بار شود
ز روی بشارت کجاستان همیدان	چو سایه که در تن از حسام چو کور نشید
ز بهم ضرب در افتد به تیغ خن	حسام در دل هر یک چو مار در کور
هزار در دول ایتر در در جان	ز غم تیغش چو بناد و قوس باشد
چو لاله کرد و از خون چو زانندگان	بگرد بر سر چشم و دانش پست کند
درین پیکان بن در آن تیغ زبان	اگر لوک بخوانند کار نامه ملک
بهشت نشود آنکه که کسرت غم	زمین و سپر کرد ز بسکه در حلقه
بروز بار پیشش شیر شاد و دان	اگر باندی آهن که خنجر از دست
شد آفریده ز شادی نکند تندگان	ز ترک بچه که زاید بر فرستد
بگرد و چو زور و شب آنکا زده	ز این نوزم مانند کشیده حسام

در جواب صیبه حکیم رشیدی که با میر سعود
 فرستاده بود از قلعه نامی نشسته و فرستاده

بک سپردی بچ بر زده عدل اگر چه بود کنارم ز دیده گان تا

بجام مرگ بر آغذ تیغ او و ندان
 یکی سپاه باغی چو باز کرد و ندان
 ز بار ایشان باغی که گشته کران
 بر پیشانی آن مرکان آب ستان
 فروخت آتش از خون جان شکر و دانه
 کزین بخت نشاط از زمین بخت و کسین
 شبی سیاه تر از روی را می هر من
 چو بادم که از دستستان اهل وطن
 نه است فرقه شعری چو پسیل مین
 چنان دست کوی سنت و غم برن
 مرا یافت چو کجای روی نالان تن
 ز مشک لؤلؤ یک استین یک استین
 که در شاه زینت و شهر بار زمین
 باغ ساد برودن باغ سپاه خزان
 بکه مطرد بگینش لاله نغان
 میان باغ ز نور سسته خنجر پیکان
 عروس کلین بست که هر لوان
 بشاخ میل با و دینزد دستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسران
 سنانش برقی در خشنده و لعل لعل
 چو رخ شود در زرم بچرستان
 همواره بر یک چو تنگ در سندان
 بر پیش حلا و در تن مدد بخش روان
 بی تیغ و تیر کند تنش پر چشم و دان
 خنثت نام تو پستند بر سر جان
 ز سر و زین که خنجر تو تا میان
 بجای باز طبع راندی مر جان
 چو گلک زاید چسبته قد است میان
 ز بار شکرم مانند خمیده گان
 ز دور و کشت زمین ز دور و پیران
 فروغ هر چه باغ که در سوکسین
 که در خوابی توانی از زمین چیدن
 با ز خیره در باغ هر دو دیده من

چگونه می بود آنکه بر لب دریا
 های بر رخ چویم قصبه دیده دیدم
 که هست شعر کشیده حکیم بی همتا
 چو با نکر دم کفنج لبستان بیم
 بدیده بر تو آتشش خاداران
 زهر جانم تو زید خواستم آن را
 شعر شبان پذیر غدر می گام روز
 بنفشه گار در روی می پیا پی
 ز دشمن آید می من هم بر دوست
 کند کرد نیار در مرا که چون کردون
 دیوار لغزش چو می منبر سارا
 لاله خود روی پر جسد سلسل
 گریان گریان گاه کردم در وی
 برود در حش زدم کلاب تو کش
 گفت تو آنکه در تو کرد بدوست
 مال فرادان نزد گفت تو اندک
 ای سلیمان گاه در رفت شربت
 چون کند تیز دست سینه پیکار
 گفت در جبهه در حش حسام
 این گران سسر شود ز نغم سبک
 تاب کیر حسام چون آتش
 تو بر انگیز می آفتاب بنام
 تن آن بار آتش زخم
 ای جهان از تو پدید شده
 باغ را چون کنسار سایل تو
 می بخواد و بختر می بنشین
 تا کند لعل وی ای ده بهار
 ملک عالمت بار در پخت
 طبع هر آبگشت و در گو نه شد جهان
 دور سپهر کشت رحمتی چون
 باد خزان می جسد ز طرف چو تیر
 اکنون بول باد خزان کشت دور
 تا آب چو بار چو تیغ زود و کند

همی بی هم جز جان دید با شش
 جوانان ز جبار و جزو بهار
 بلخ تیر قلم شاعر بلند سخن
 بدید چو قند و لطفش بود پیا
 که تری شد زده آستین پیوست
 که کرد قصه در با هم نماند
 ز یاد خست بر دست و بخت پر سخن
 چنان دیدم زان دیدگان کسی دین
 که از آبی درم شسته در دین

یکی بهاد تو این شکفت در ششم
 حسیتم شش چون کردی بوی دین
 بروم شعرش بشناختم زده آبی
 چو استسمانی بر زنده و سر پروین
 زود و طبع مرا چون حسام مستعل
 زهی روز جوانی ستوده در بهر باب
 ز صنف گشته تنم سوزن زبیداری
 پریش دم بیم و امید شمری آست
 داسر مراد بر پر سر می مانی باز

وله ایضا

سوسن از او زین زلف پریشان
 دیدم من پاک کرد خندان
 هست گل سنج در نظر با بار
 تیغ تو آنکه در تو کرد به لبان
 خدمت اندک بچسب تو فرادان
 با شمشیر تو چو شمشیر سلیمان

زلف سیاهش بر حلقه مفر
 تهنیت کرد و گفت حید باک
 ای که بخشش لبان می مریم
 بسنه تا یام زان غل تو رحمت
 کار جلالت ندکلت تو بود تو
 باد بگردار حسام نوح ترا حمر

وله ایضا

آن سبک دل شود بگر کران
 سوی باکش در داغ دغان
 آن هیون بکل فلک جویان
 کاباد دل کند چو آتشان
 همه آثار دستم در ستان
 پر زود نیار کرد مباد وزان
 و آنکه خوابی بنام کاشان
 تا کند ز درنگ برک خزان
 چرخ کرده نت با در فرمان

پشت را خمد در شکیخ زده
 بر هوا حشس هر ک نمکار رد
 باد ساکن کنی با در کاب
 بر زنی بر میانه مفر
 زود و حسام آب چو رود
 با می ز دیده خون بیالاید
 داد کیستی با دی اندر جود
 تا بود بر سپهر پخت اختر
 شده با فتح رایست تو قرین

وله ایضا

تا پشت شاخ گلین بگفت چنان
 بر کش چو چرخ زنده شمشیر
 پوشیده آبگیر زنده از نیم آن

تا آب چو باد می چو شمشیر
 رویش بر پخت زده اگر تاوان شد
 چون تیغ کشت بر زانکشت ترا

که آنچنان سکارید بر دور
 ز لفظ معنی آن شد سطر و روشن
 ز دور روی خبر کویت ز مشک سخن
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
 ز درخت جان مرا چو طراغ زار و سخن
 زهی دلشس بری کزیده در هر فن
 همه شرم شکرگان استاده چو سوزن
 ریخ دوستم اکنون کاشه دشمن
 گرفته بر سر اساقای من مین
 می بخوانم بروی یلیح شاه زمین
 ز کین دلشس بک لاله نعمان
 بیم پیشش ز بر فیه خندان
 گفت چو من در عهد خوابی صمان
 وی که کوشش لبان می مریم
 حشته افلاس ز جود تو در مان
 شغل زدی ز دولت تو بسیار
 با حسام تو بر عدوی تو طوفان
 روز بازار حشس و پیکان
 بگر بر زنده شهاب سستان
 کوشش را کند صریرگان
 دهن شیر و دیده لبان
 که کردان کنی بست و حمان
 بکش آبداسن حشس
 بر چمن عدا و کند خزان
 بچه ز بخانه دهقان
 داد سر ما ز خرمی لبستان
 تا بود در جان چهار ارکان
 کرده با عدل دولت تو توان
 حال زمین در کش از کشت آسمان
 کافور سوده بار در باغ بوستان
 چو زوی مست لعل می با گلستان
 و آبش بر پخت زده اگر تاوان شد
 چو با نکر بود پدید آنکه که بد جوان

ارجمتی آن پیرمیدون چنین بود
 با دوزان میجدکتون ازین نشا
 با علم از زمین کج چون هوا سبک
 پیشش بریندگوشش کویک صاعقه است
 طای فرزد جل به ازل نهاد چنان
 زیک غم کرد زمانه آسوده
 غم شریفی و غمده هر روز
 و نیز زاده وزیر می که شنون
 توئی که چشم زمانه چو تو ندید وزیر
 فروغ دایمی ایام عدل از خورشید
 بنار هدیه جودی نشسته در مجلس
 بگرمشاد دست سیرت تو جواز
 صنایع دین را یزد چشمه خورشید
 برامت تو خرد را امید به یاری
 کشاده جاه تو برز نمکاه جور کین
 به نریدید ایام تو نستور و خلل
 بهر بنای تو هست یافت چون ایام
 مسامحتی در شرف حیرت و کشاد
 فرخی پوشیده آن بندگی که بند فلک
 بدوزانی مشور کشته بی تخت
 چنانکه اردازی که کوی پیش خاطر
 در آن مجال که تو یزد جان و شمشیر
 گران شود سر مردان جنمای سبک
 شود مطول کوی میدان خسته بدن
 چنانکه آب شکار گذر آتش در تن
 ز تیغ و نیزه نذری شکوه و بگذری
 تبارگانند از آن پیکر که بلبت کرد
 بیال کردی یا بدو هدایت دست
 چو دست پایشس کار روار کشاد
 بست فرخت آن آب رنگ صاعقه
 تو یک قدرت و امکان دیدی سینی
 بهر رضای سازد آنچه سازد بخت
 همیشه بود زهر حکم کوی فساد

کاین از خود دید کند و کند نشان
 کش هست پکرانه و چرخ حسن ان
 با طبع او بوی سبک چو زین کمان
 ذکرش عالم اندر گشت هست کمان

کونی که گمانی از خورشید
 ز جستنش طالع از آسیر ماند کجا
 ابرهت و باد مرکب از شمشیر
 چرخ هست پستاره و ابرهت پیکر

در علاج صد رطوبت و در غلبه هر روز و در سلسله کویک

روصف و نقش جان برود بنان پاک
 توئی که لفظ کفایت چو تو ندان
 مضامی سترم تو دعوی ملک بران
 هزار عالم فصلی نشسته در دیوان
 باز کرده هست همت تو ضمان
 نسیم خلق تو خیزد در دهنه و ضوآن
 سخاوت تو اهل را میکند همان
 کشیده بر تو بر کرده گاه از گمان
 ستم نیافت ز انصاف نجات آگاه
 سزای هوای پاک دید چون بیان
 بی تیغ صاعقه آینه و گلک غنچه نشان
 شود کشاده چو پروکند روشن نشان
 بر بریدن آن خود کشته بی طلیان
 که گوش نشود شرم اینت غایت کتمان
 در آن صیقل گزندان تن شود خفا
 سبک شود دل گران بگزای گمان
 شود مستطیع تمام فلک ز جسته رون
 چنانکه بر آتش خیزد آب تیغ جان
 چو تیغ آخته قد چو نیزه است میان

ز بی گاه تو محسوس کشته دولت
 زده شکوه تو در شرق و غرب لنگه کجا
 خطاهای او هر بنیاد کسبر
 بر عطای بسیا جمع و هر اندک
 دلوع تو بسنی مکننت و زنگیت
 زو پذیرد کیوان جادت بر چسب
 کمال ابدی تیسر شد با زار
 بنشته صورت جزو بودی قابل
 فلک معالی جاه ترا نگردی سراسر
 زه که سپان طغیبت کوی آن ترا
 بدهر تا چو تو دور که با بود مظلوم
 رنگ بک خزان کشته ز خزان جهان
 چو جل و هر مرکب شده ز غلظت
 بخل و خند با برام و بغض کفایت
 ز نذ خاک زمین بوا قصب و نون
 بگوشش شود اگر نقره تندر
 چو زهر کرده در کاه مالکات زمین
 حسام روکشش و زامل کند تیره
 بر آن خنجره پوینده دونه با طبع

در صفت اسب

نبرد آیره پیدا کند بک جوان
 که آتشش خیزد صاعقه طوفان
 بقاشده هست قایم صفت
 همه عطای زایا آنچه زاید گمان
 ستاره در حرکات کسپر در گمان

بر او تازیانی نشسته بر باد
 نبرد خرم ز خایسک خود در باد
 کم از بلند عقل تو چرخ بار صفت
 به نظر فتنه بسیج دیده سوسی تو
 ستاره در برابر قبل پیشدستی گمان

آدمی باغ و با بوز راه گاه روان
 کویک هست مرکب شاهنشاه جهان
 که بر بار کاب بود با دامن
 آستین بی تو کوه و نار است بی دامن
 که خیزد زده تو صلاح کار جهان
 ز یک غم کرد در شرمین آبادان
 که یافت فرزندش درین زین ملک آن
 ز بی بصد تو منسوب بقدر اعیان
 کند امر تو در بدو بحر شادمان
 مشایخ آنک با بسته بجان
 بز کانی دشوار حکم خرج آسان
 که از جهان زده سیم بکنند میزان
 ز تو ستاندر حسین تبت کیوان
 نیاز از بطایع گشت شد دندان
 نشسته لشکر خصم تو در دم حدشان
 جهان معانی بیع ترانه دیده کران
 که پای پروان روز در حسن سیان
 بکک تا چو تو معمار کی شود ویران
 دونه با سه موکل همه چو باد خزان
 چو در سپرخ معین شده به جودیان
 بهی طراز و سازد مصباح کیهان
 جند باد هوا بر زمین م نشان
 بی تیغ در دماز خاک لاله نهمان
 چو مار چو در پا چهار دال همان
 کران کاب تو نونخ اجل کند از ان
 که در دنگ یقینت و در مشتبان
 تنش بگو به تین نگشای دوزان
 به پشت و پهلو بنشاند و شانت
 کران صنوف تضاد قد بود باران
 دوباره کرد پیکر خرم تارک کسند ان
 کم از بلند عقل تو بجز بی پایان
 که نه بر شرفه چشم او شود پیکان
 سپهر بر ایام کام مرغان

بمگر که از کفش خاکه انداخت
 ز جود تو شری گشته در جلد بغداد
 در سب طبع تو خواهد حساب تو بار
 سه هفت پیش بودم بیوم بند ستان
 ننگ پشته او بدون حکم تخمیر
 دعوات کردم پرسته بادل تخمیر
 بیارای دیده و مسد جان
 از آنماه پرورده مهر پخت
 نه پندندی او به یقین
 بر کن جان نیستش چنگال
 برای پیش کند کار بچرخ بلند
 غمسته طبل درازدهک است بیاط
 بگانه شده و نسج کرد و باز آمد
 چون صدی لادام شد فرزندان تیغ
 نه جای افت همی در داغ جز خنجر
 عقاب از تضار کشا کسیر خندک
 چنان بگشت که گوئی نبرد از رود دل
 نه اندام می کند هر چه دید جای
 تراخته است برای ملک را رقت
 چو بوی صفت یابد می بخندد طبع
 دیدن دشت سم مرکب ترا از خاک
 بیاد بزم تو کل بن می نشاندند
 ای و هور و یکجایی من چگونه
 این غم غنیم طبع من آراسته ترا
 نغمه سیم پیام و گوی محسن حمد
 کرد حنیض ز شدت از کوه بخت
 هر سپس حله هر که ننگند سپر
 از هزار و تینتری آهین در هلاک
 ایاد جانی نعمت نماند ترا چشم
 ای شاه باز دشت کداز سکار دوت
 من مرقاب بودم و تو شیر در خراب
 ای سده و گرم دهر کشیده
 انده هزار بادیه گشته

وله هینا

ز خشم تو شری گشته از بزمین	اگر طافت تو جانم پیشیر بیاط
دزد خلق تو جوینم مشک لکن	ز بر تیغ تو دشمنی کند کردن
اگر چه بود بخونی جدوی را لعین	هری که هشتم از نسیب خشت کن
به تنز پشته او در بر آمدی پین	عنان بخت کرده بودی مجلس تو
نات گفتم هزاره با سر تخمین	بزد خالی حق که استیاب کن

در صفت شراب گفته

که از ناه و اوردن از سر جان	از کس بان فایز کرد
نه بدینند خدا و به کان	طلعت حرب رازده ده شهاب
بخورد عمر و بنودشش ندان	بوده کرون عدل با خورشید

در مدح سلطان گنج

به شکل بروی مشوق هم گرفتگان	چو خواب در سر مردان مردحت حمام
نه راه دیدکسی ای دیده خبر پیکان	سواد خاک ز کرد و ز خون گدازد کس
ننگ از اجل باز کرده پس دان	چنانی دمی خنجر شش تیره خیار
چنان شتافت گدائی نبرد از جان	بشد جانی همی نبرد گرفت رگاب
اجل نهاد همی بر دهر چه دیدون	اگر مرگ زیادان و یکی بود کس
فروخته است بروی شاه را ایون	سپهر طبعی در صده رسند مجلس
چو نوزد ح تو پسند می آید جان	براه کرد بهار خسته اقبال
بساط کرد زمین ز لاله در میان	ز سر و پر قد مشوق گشت شانه باغ

وله در زمان مجبور در قلعه نای بهور خستاده

در اوج بر سر خسته کردن چگونه	ای تیغ اگر نیام بچیت تنگوستی
با حمله زمانه تو سنج چگونه	باشد ترا ز دوست یکایک تنگبار
با مار حلقه گشته ز آهین چگونه	در باغ تو مشکفته زرقی می کشت
محنت زده بویان عدل چگونه	ای بود بام و دوزخ چشم نامی است
بسته میان خاک نشین چگونه	بر ناز دوست هر که طاقت بند استی

وله هینا

بر تو پسند از باد وز دیده	در چند کارزار فاشده
---------------------------	---------------------

شاد و ج تو مسود سعد بن سلمان
 مژده که همیشه تو جان بد شیرین
 از پیشیر همی پرورد کوزک سپین
 بسوی وزخ تا زد همیشه دیو لعین
 همی کشید مرا تا بخت فرغین
 بر پیش خلق اندک استخبات این
 که بنده هست و چاکر ترا این آن
 که فی زهره بستند شیر زبان
 درین نام را کشیده زبان
 گشته و جوی ملک در بران
 بچنگ خویش کند صید بچو شیرین
 ز دوده نخواوز از زهرت است فشان
 برای کوشن خرم دست و بخت جان
 چو و هم در دل کردن کردت نشان
 بنفشه طبری گشت و لاله نشان
 چنانکه آتش موزنده از میان خان
 جانم چرخ ز جیش چو پر کشید جان
 بیاشی ز حساشن هیچ روی امان
 زمانه فعلی در کرد موکب و میدان
 ز شاد کامی روی خرم و خندان
 ز لاله پر رخ مشوق گشت لاله نشان
 بنظم مدح تو طبل میزند در استان
 بی آفتاب روشن روشن چگونه
 بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
 کاند حصار بسته چو چو چگونه
 در دگر برهنه چو سوزن چگونه
 با دشمن خنجر بر دامن چگونه
 در نیم رفته دگر کلخن چگونه
 در هیچ تنگ پدید روزن چگونه
 امروز با خنجرت دشمن چگونه
 با من چگونه بودی همی چگونه
 شیرین تیغ چو چشیده
 در چند مر عنند از چو دیده

بر بجز با چو باد که شسته
 با نیت خاطر ز شکسته
 چو ز زخم درد شکسته
 جان نهن نور حنت بر بسته
 اشک بود دیده روی کرده
 در چشم تو امید کلی را
 بر ای سو که در چو دار سکه
 هم روزی آن حضرت برساند
 ای شاد تو جان من جان جان
 بنام قرنت زمره تو بهاری
 که شسته ام طبع و ز با بر وقت
 بخشای من بچسین روز که هرگز
 ای خداوند حیدر زده کشای
 زده تا دردت ز نصرت و شف
 ای در طرف محکمت کرده
 چرخ با چشم تو ز در تاب
 زده تا دامت بقوت دل
 خانه گری بر آتش زن
 رو که نصرت تر هست یا ریکر
 جانان از شناسی چو پنی
 گمانی کشته قد زاده سردی
 غم آمد سودم از سر مایه عمر
 جو در آورده پیش خاطر من
 نام ز دل پانی من اندر حصار تا
 آرد هوای منی مرا ناله ای نار
 کردن بر دور زهر آگشته بود که
 زنی ز صحنای میهن و دجاه من
 نظمی با هم اندر چو باد طیف
 عزم کرد حکمت جزو تک نکار
 چون پشت پنجم ز بهد مرغان این صفا
 ای عنت اند که شدی ساقی بود
 ای من صبح کن که مجازیت اینجان
 در آتش مشکیم چون گل فرو چکان

در دشتها چو بر نینده
 شایسته فکرت تو دیده
 قامت ز بار دنج نمیده
 هو شازدلی پاک رسیده
 نار چهار شاخ کینده
 صد خار اشکار خیلده
 ای تجربت بفر خرید

بی بزم در حوادث حسته
 هر کسی می شاخ تو برده
 لوزان بنین چو دیو گرفت
 نه پنی بگام دهست خارده
 کویک داند دانه لعل است
 شمشیر طوبت تو زده رنگ
 حال چهلادت و پرنک

وله ضیا

در فصل بهار است ز تو تو خزان
 به کار ز شکر ز غمای زمانی
 مظلوم ز از من بجان نیست جوانی

در دولت امروز جهان اینم از چرخ
 چون بر بدیدم در بیخ تو طبع
 خشم شده ز خوردن اندو چو چرخ

در تهیبت عید رمضان گویید

پاسبان خمر عدو پیرای
 کوه باز خرم تو خوار دپای
 وعده اگر دست نصرت رای
 چو کافری بخوان ندای

چون آید بنسره هوا پوی
 خواندنت شعرای طبع آویز
 فالهائی که من دم دیدی
 تو بدین کرمان خسته شده

در محبوس خود گوید

زیری کشته چهار خوانی
 که کرد هست این چنین باز کارانی
 روان و دکی و این آسنة

گرم فانی گشتی که بر اشک
 سینه که اندر عجب داند بگم کس
 بر دلیلم ز جسد بند روزی

بم در زمان محبوس می حصار نامی شکایت و ذکر حال خود گفته

پیوند من نشدی نظم جان می
 داند جان که ما در ملکت صحنای
 خلقی بستم اندر چو خنجر دلابی
 سودم نه شت آتش جام جانای
 ممکن بود که سایه کند بر سرم جانای
 ای دولت زنده اشدی شکر جانای
 دلی طبع بر که سنجی است این بزمی
 بر سنگ تمام چون بیار نامی

مرحی طوک سر فلک بر سر نشسته
 از دیده گاه به ششم با در قیستی
 آویز که پست کشت مراقبت طبع
 کار نمی هست بر دل جانم بلا و غم
 که درون چو با بد من کشته ضعیف
 که شمشیر ز زبانی منی ضل کس
 ای سپهر زانه مرا پاک در روز
 از بند خرم گاه بگویم می گذرد

پاک با سپهر چسبیده
 هر کس گل باغ تو چسبیده
 جهان تن چو مار کز دیده
 نه می بگام خویش فریده
 ز قطره قطره خون چسبیده
 شیر غمیت تو شمشیر
 مانند میوه است کبیده
 از دود با پنجه است سزیده
 هر روز ز خون واد جان تو جان
 زیرا که مرا جاد تو داد هست امانی
 چون عکس شاه گم از شکر دانی
 قدم شده از بیج کشیدن جانانی
 بر تو ز حنانه ز تو فرجهای
 شاد باش بقره ناز کرامی
 چون آید بجهلایا ای
 کفایت مدجای کس کرامی
 که چگونه تمام کرد خدای
 از فرسخ ایزدی بنمای
 رو که ایزد تر است راهنمای
 مرا در دم زاری تو آسنة
 یکی کفنی بدستی شایگان
 بنام چون من از چیره زبانی
 چو در بگری چون ز زکاتی
 پستی گرفت هست من بن بند جان
 جز ناله ای ار چار دهبوی تالی
 ز می هر برده دست و لب بر نهاده پاک
 در طبع که خرا هم در باغ و گلشای
 ز کار غم گرفت مرا طبع غم زوای
 از تیغ آبداره از زنج سر کرامی
 کیتی چه جوید از من مانده گدای
 در مار که ز بنیستی منی گل کرامی
 ای گل ردل سپهر ما نیک بر کرامی
 در زهر جسد گاه چو نام منی حسای

در دشتها چو بر نینده

ای بده سعادت تا یک شویم
 زین طلبه پاک نیت چون نیتیم
 مسود سعد شمس خصلت روزگار
 نو کوی بیل که بسرخ شریانی
 کار عشق کو باشدستی چون من
 بسی مرغ دیدم بیدار نیسکو
 ہی جو فرو شدند و گندم نمایند
 خام تو ای ریخ با من چه باشی
 تو ای چشم چشم داد و گشتی
 الا ای کرمی که اندام نام
 پرانی است افزوده طبع شاعر
 بیدر چو روغن زرد با کبیری
 ای فلک نیک دامت باری
 جا شد باقیم بسی هر روز
 کردی ای بیم زنی بسندی
 نه مرایاری کنی روزی
 که پانجم من این زمان بخرم
 که چو بوی شسته بر کوی
 منم آنکس که نیت تکلیفم
 که مرا کرده پادشاه همس
 نه زمین چو مراد آبی
 ای که بود بنای کیستی را
 که کرده است آنقدر جرمی
 که نه خوش خدای حقیقت
 خسرو حال او عقل بسنج
 نیک اندیشه است بد روزی
 نه پیشد فریخ پیرانی
 تا نفس میزند بر نفس
 تا بپوید ز باغ طوانی
 ز فردوس نیت آید بهاری
 کجست در کوه بردشت فرشی
 که بر پیر پیرت هر پستانی
 بر انداخت بر دوش این طیلیانی

ای در امید ستروان و مزی
 از خورشاه عادل فدحت خدای

ای از دما چی سپنج دلم پشتر خور
 شاید که با علم کند رحمت تک

در مدح محمد رسول و وزیر سلطان کجید

تو گندم فروشی از دکن سانی
 تو ای بی غمی در معین نیانی
 تو ای امن تر بت اور یانی
 بلار از بجای چشم رادوانی
 ضیایشن اید چو روغن نزاری
 چو کوبه و چو نیتیل زوانی

خجند مرغان شبت تو خجسی
 همیشه چشم پر از آب داری
 بر صحبت از من سر آقا کی ره
 فخر خضالی آدم کاسله
 چو کم گشت دشمنش تاریک دوز
 نکو کرد این پشت بگشته من

در حال گرفتاری مدح سلطان ابراهیم کفچه

نه مرا همسدی کنی باری
 هر بستی از آن بدیناری
 که چو ماری خزیده در غاری
 در دیاری ز سپنج دیاری
 نیت از جیس شه مرا عاری
 نه فلک را چو کین او ناری
 بگفت در ای چن تو معاری
 که بر دلیلی به منتقاری
 با در دست تیغ خنکوری
 که به از عقل نیت معیاری
 پست بختی بلند اشعاری
 نه بیاید تمام شکاری
 دارد از دوزخ کار آزاری
 تا کرد در چو سپنج دویاری

که مرا جانم ز مستانی
 ای مشکشا کسی درین عالم
 دل ز اندام سر و خسته شمی
 نه پیخ بخت من شانی
 پادشاه المظفر ابراهیم
 آنکه با او ندارد و ندارد
 بنام مسود سعد سلمانرا
 تو چنان ان که هست هر مونی
 در بنجا پد زند بگت تو چشم
 کیست او در جهان منظور ان
 نه بگت تو دارد آسیمی
 فش در حسرت ز بر پوشی
 زینا کشتن هانی پهلوک
 باد بر بنده ایت بر شختی

وله ایضا

بد پای پارت هر روز غاری
 در آویخت ده گوش کن شواری

بی کرد بر کلنی او شاید
 میخی خواه بویا چو کین حسی

ای آسیای جیس تم نیکتر بای
 کا ندر جان من چون من کستنی
 این در کار شینت با فضل کنی
 مباد از این نوابی نوا سیست
 سبادت از ریخ و اندوه دانی
 در انداختن جنازه از ثانی
 که هر چه من بستند حسنانی
 چشم من اندر تو چون تو تیا نی
 که داده است با من آشنانی
 بر بسیم خلقی یوسف لقانی
 بتقیر روغن پدر دشمنانی
 اگر بود تو بختش بومیانی
 کس دیدت چون خدای غاری
 از عباد دشمن از بلا تاری
 در کلی پسیم کنی خاری
 آفتاب است قانم باری
 دیده بی زردی من خزیداری
 تن ز تیمار تا هسته تاری
 نه بد شاخ بخت من باری
 پنج فعلی زمانه کرداری
 در سکنی و پنج مقدار ی
 پهبده در سپرد مکار ی
 بر شق او بجای ز تار سی
 با در دیده هاشم ساری
 نه عیدی دهنه سالاری
 نه ز کار تو و اندام ساری
 کسش در آرزوی دستاری
 که میخواید از تو ز نهاری
 باد هر دشمنیت برداری
 چو زها عروسی تازه نکاری
 کشتن از سبزه پودت و ز لاری
 که هر کس تانیت چون کتاری
 تیغاه دنیا چو خرم بهاری

همه کارها را پیاپی ترا بسم
 زین بیست چون صورت و لهری
 اگر صبح دارد زهر کوه چسبیری
 صبح سپهر شعبه پیدا کند همی
 و پای دم شد هم باغ و چور و میان
 این دوزخا ترازو در خان خشک
 هر صبحان غنای عشق کو و کی
 کار من می و یار غمگسار توئی
 جدا شدی کنار من چنان دائم
 و یک کبریا بگذر کن در حشمت
 برضکاه بندگی که عرض نگر کنند
 چنگ در کوی دم مخالف ملک
 ز کارزار بکش چنگ و باوه خور چنگ
 اگر حکمت از زبان باشدی
 ملک بود المظفر که کرد را و
 و ک شکل خلقش بدید آیدی
 شاه شیریا را حقیقت شمر
 ثنا گویت از صد دان اردی
 بان کرد همی بهار تنش
 ز صد دهستان گان تاجی است
 فلک خواهدی ترا روز شب
 فی بر خلاص حسن بختم عنایتی
 پیشم نندمانه ز تیمار سوسرانی
 از حبس من بر شورا کنونی چینی است
 تا کی خورم بطنی و تا کی خورم بیخ
 نه نغمی مرا که بخشم خزان
 از بر جانم کس در خان خشک من
 فی از تو هیچم قدم در دل مسترانی
 دور از تو مرا بجز تو کرد هست کالی
 نه پیشکین زلف تو بندی فریبی
 در وقت چون الف و تلف چو اوت
 منصور و عیدانگاز و مجلس سلطان
 آسان گنایند جهان گذران با

ز بر پیشکاری همزاه کاری
 بو ایست چون سیرت برداری
 که شاید نودن بان فخاری
 در باغ کور باره سبنا کند همی
 از بر دو شاخ با دلیپ پاکند همی
 بنگر چگونه طره مطر را کند همی
 با سون کوه پر گل غمگسار همی

ز مطرب زانی ز ساقی نپدی
 ز دوی تذر و ان زمین با سبلی
 ز شاهان کیتی کیتی ندارد
 بر دشت آما کون تا شیر آسمان
 بی گلک طبع شاهک شاه سپهر علم
 شبهار رنگ ابر قد جالی لدا
 کلوح شاهکشت از آن بر بر زان

وله ایضا

مید خالصه لار شیدا توئی
 سر جریده تو و اول شمار توئی
 گرفته راه کسرتیغ کو به سار توئی

بر پیش تو همه کرد نکش از صرمه
 جان ز بند و چون غنای است شود
 کوی شیر عین از پی شکار صد

در مدح سلطان اییم بن معوض غزنوی

که در حکمت از روان باشدی
 که در بردان صد زبان باشدی
 یکی گلک با بر زبان باشدی
 همانا که یکده استان باشدی
 چو شبید ز زیر زبان باشدی

بر پیش تو چون بندگان و در
 بدان هر زبان بد لغت دادی
 پس آن گلکها در زبانها همه
 همچو اهدای حشمت تا بتک
 سوز گلک را قران نیستی

در ایام گرفتاری در قلعه نامی پان جالی کرده

از دوست طغنه دوز دشمن کنایتی
 نه قدرتی مرا که کبیرم و تاجی
 زینجای که بیست و دوز با خجالتی

کس نیستم چه درم چندم چه ام کیم
 بیوسته بوده ام ز قضا در عقیده
 ای دوزخا هر سر بر شویست پیدیم

همه از تقررات آنجا است

باریک شدم چون الف چخته چو لالی
 ز یاد بتظلم روم از تو بد شاه

مید جان جمله از دست و پست
 ای مرکب تو در صحن دار خان با

وله ایضا

از معشوق بوسی و لب سرد کناری
 ز پشت کلنگان آرا نکاری
 چو حسره بر ایتم مسعود باری
 شکل نبات نقش و نثر یا کند همی
 بر حرفای خط مستقام کند همی
 بر باوه لطیف مصفا کند همی
 اندو دانشش تو لا لا کند همی
 اگر بهار نباشد در بهار توئی
 که شب کرد مرا مشک در کنار توئی
 پیاده اندو بهر دانش سوار توئی
 چو دیدم مرد مبارک که در جبار توئی
 زده تیغ در اطراف مخرار توئی
 نه مایه پدید جنگ و کارزار توئی
 ثنا کوی شاه جهان باشدی
 عیان کردی آسمان باشدی
 شکفته یکی مستان باشدی
 همیشه کمر بر میان باشدی
 که در هر لغت صد بیان باشدی
 بدحت روان روان باشدی
 عنایتش با دوزان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 فی در صلاح کار ز هر خم بدایتی
 هر که که من بخوانم از انده آیتی
 در حال من بسر جا اکنون دایتی
 کم هر زمان مانند کردن نگایتی
 جواره کرده ام ز زمانه شکایتی
 پس چون که نذاریم اندر جایتی
 فی از تو هیچ روزم در دل تقایتی
 که زویر جو موئی شدم از ناله پنهانی
 در هر نظر از چشم تو خجی و دلای
 که باشدم صاحب بی مثل مثالی
 چو پنجه ز غور شب بدایت جالی
 ای مرکب تو در صحن دار خان با

دیفت و جزا روزان مسکه فوا
 بر تو سینه صحن لم کرید
 زان ترا خاک در کنار گرفت
 هم بر کن خاک را باد تنشش
 آب مورتا غلاب نبود
 هیچ میدان فضل مرکب علم
 تنم از حرکت استسبار گرفت
 زار مسود سعد از آن کرید
 آدا نخورد دست من ببت
 کشت بسیار باشم آبت
 کفتم از من دست بگرفتم
 روزی بیشتر خود هر کس
 زید رنجی که منفعت نکند
 ای عجب من گیم که گیند و جور
 خاطر هیچکس نیندیشد
 آگاییت آدمی از زیر آسمان
 مانده با که باشد بر کشتی روان
 تبارک تقدیر این بخت زندگانی بین
 من ذکر دارم امید هر چه پیشم وفا
 سینه چشم بی تاب چون چاش
 ایمنی را و تند رستی را
 در جهان ایندو نعمتی است بزرگ
 آنچه بدتر آنک استمان
 نیک بگذر باشم همه کار
 خدا کو ار خدا یا چنان سزود خود
 اجل سپرد و یکی شایسته نیست کس
 بر آنچه کشت فلک پیش پس پیش
 پنجاه و هفت سال تا پنج عمر من
 امروز بر یقین کانم ز عمر خویش
 از قصد به سگان ز عمر حاسدان
 بر الویج ششم نایدت که در جنبش
 تا من اکنون بنسبم ای کریم
 شد فلان موش گزلی چون سوسه

امید بفرز از ساند جوان را

پیش از تو جهان در دست آن گزلی

در تاسف فوت چند سخن غزنوی

که دل از مرگ تو نکارند هشت	تیغ مردانیکت ز بخت نرد
آتش نمره شرارند هشت	بیخا خاطرت کزی گرفت
بکفایت چو تو سوارند هشت	بد نیارست کرد با تو سپهر
که ازین همت استسبارند هشت	پنج روزی شب نشد که مرا
که بخت ماتم تو زارند هشت	ماتم روزگار باید هشت

این قطعه مشهور بنام مسود و در کتب تذکره مذکور است

زنج ساده تو عذر من است	ز آنکه همگام رک زدن شطرت
------------------------	--------------------------

وله طلعه

بر رخ خویشین کشتی است	دیگر آن چو پس از تو بردارند
-----------------------	-----------------------------

وله حبیب

آنچه این چسبج لاجورد کند	بیکشم در دانا و میدانم
--------------------------	------------------------

وله حبیب

که تا بمرم زندان بود مرا خانه	چو شانه شد بگرم شایخ شایخ از آن
که دوست و شمر گشته است ز خویش	اگر شنیدی زدیگران حکایت پیش

در تعریف ایمنی و صحت فرماید

وان بن پیش از آنکه بستند	راستی کن همیشه کرد جهان
پیش از آن گشت قضا بخواند	نیک بود هر که نیک بدست

وله حبیب

در جان که بر این شاعرش گذر نمود	پند خویش بدین گرفتند قضا نمود
---------------------------------	-------------------------------

در حسب حال خود گفت

دانم که چند وقت زندم که چندم	فوت حال من تاریخ و پند بود
جان در بلا فادون اندک زندم	یکن شب که گشتم از طبع پاک من

در شکایت از ابو الفرج روئی که با او بنی خدر کرده بود

که بندگم بود در کسم فلان
 که چو تو هیچ نمکارند هشت
 که چو تو شاه در کنارند هشت
 گل آزاد کیت خارند هشت
 در جفا طبع تو خیارند هشت
 تا مرا ازین صبارند هشت
 نامه تو در اشرف ازند هشت
 که در چون روزگارند هشت
 غنچهش اگر غم اندر دست
 دست هر جانم مردم مست
 کوی سیمین که طعن اندر دست
 خلق را در هم او خادون است
 این بگف کردن نهان است
 با من با خج کرد کرد کند
 کا خرم روزگار مرد کند
 شادان می نشیند و فاعل میرود
 پندار او دست ساکن ساحل میرود
 که سویی بدم شایخ میفکشانند
 همه دروغ نمودی مرا جوانانند
 ای بسوزم بی شمع بسجود پروانه
 آدمی مشکر کرد نتوانند
 داند آنگس که نیک و بد اند
 بجز از استیثت نرمانند
 که در دل تو غنیم دوری و اثر نمود
 چه بر خود تن اگر قدرت تقد نمود
 بر آنچه رفت قدر بهتر و بر نمود
 شد سود مند و دست ناسود مند
 از جبر نازد همت و از بند پند ماند
 چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
 در چنین بس بندهم افکندی
 تو شادی دور میخنددی
 من چه کردم ز نیک پیوندی

چون نایبیت در چمن بد ماند
مرمراچ باک ناید از آنک
ای خدمت تو فرضا در کاغذ
صنی که بصدیق کس از آنک
ساقی که بدست من در جام شراب
دو ماه چه در کشی که در روی تو نیست
گر ز کردی جاعی ار تو بود
رو کایته بخت تو زواید کس
مسود که بست سعد سلمان پیش
با همت باز باشن با کبر پلنگ
نام تو کنم نقش چونی بگریسم
لوزان بلا چو برکت داند یارم
دوازده روی بی کل نور و وزم
شبه پندار که ما خرد مسند اینم
نور در مرا اینم و نه شب روغن
نه هست بهشایدی سترسی
عاشق گشته هست بر تنم بیماری

محمد قاسمی

بیار بید که جانج ای لیل خاست
شمال کرد کل اندک شید و شب
شکسته لاله چرخ می آن کار گرفت
ز بس نشاند بر سبزه باد برک سخن
بهار من رخ آن آفتاب روی بود
ای شکسته کل اندر بهار لاله کل
پا و رنگ ندید هست سال کوز سدا
اگر با بدیخ از کس با ندنگ
بزرده ناصر نیایدین بو ظاهر

محمد الدین عتیقی

چون شد پدید بازاری سپهر صبح
نه چنگ بر کنار و بده باد و پیشمار
زینجا بپست که اندر جان بست

آنکه او پانچ بر کند ی

زود خواهی بود و بی شبهت

رباعیات

از کمی شش تهی از دیده بر آب
در خلد چه خرمی که در کوی خیت
در گل کردی یک تو خوار تو بود
روزیت نه گاه و نه خرای کس
خاک کسک که از رخ گذشته است
ز با که شکار و سپرد بچک
سوی کنم کند چونی بگریسم
دانگاه بی بر برگ خواند کارم
در حسرت آن نکار جان فرادم
یا قلعه کشایان عدو بند اینم
زین بود بر سو و مرده و دن
نه گفت تو انم غم خود را کسی
مکن بود که از او کند پسنداری

می رود من چشم او هست
شک ختنی چه زلف خوشی خیت
ای شمن آنکه دوست از تو بود
با آنچه کند خدای ناید کس
در جیس مغز ده بدانش غلغش
کم کن بجز لب و طاه و من نک
یا تو کنم خوش می بگریسم
اشکی که منی تر کرک داند بارم
از شمع ستره کوز کار میا نوزم
نیانی شادا که ما همه رند اینم
در جیس شدم ببرد و مرقع من
صد غم دارم نهفته در بر نفسی
اخر شرمم چه شب از بیماری

یز تخمی که خود پرا کند ی
زده سال بوده ام بندی
از بخش تو فاخره کافله
گلک تو کند فالیس ساطله
کز در دکم آگاه شود مست خراب
یکسر نبری عیب تو بخوئی نیست
پیار بود هر آنکه یار تو بود
آن که خدایه بست کشا کس
چون دکه پید شد ز آتش هوش
کا با همه آواز است اینجا برنگ
با عشق چنین دل از تو کی بگریسم
عمری که می برک ماند دارم
میگرم و میسکه از دم و میسوزم
خواه فلک در رخ کشن ز دایم
کاین دزم کرم دارد آن شب شمش
در من نگرید و شکر گوید بسی
عاشق آید دیده مرا پیداری

اسمش حکیم ابو نصر زبده فضلائی آن عصر بعضی در اجفس برین اسمی خوانند و از اسل
داشتن انضالی حال در لب الالباب این پات بنام او نوشته شده است

بخواه جام که امر در جام باید جوت
کل شکسته چو اوت منج بر پست
دل سیاه و رخ منج خوی لبر است
زمین بر سر می چون نکوشد عیبت
ازین جاربسوزم کر آن جاربست
خنان مکر در من خاشاک بر است
بقدیر و بکا طلب جان است
چون خم یا بد انگشت نیکو است
که در خیلش روی بده حد است

از ابر تیره و از رنگ یار کل
بر چمن بسبب صد هزار کوه نکت
سنان لایح سپت با بچک غبت
چه خوشتر است بکبستی با و باد
ز باد سرد بهار ای عیب تصور بود
بسا چنگ و بکیری کار جام بچک
بسته چو سپهر از من بسبب بند
طرب دینده جام کریم بر پست
اگر ز عیا خیزد رنگ روز بند

ساز رنگ زمین از زمین بچک است
بزی بر کل سیصد هزار کوه نکت
بروی لاله با خون از زید است
کنون با پدید آمد دست یار کجاست
اگر حضور شد هست از من آن جاربست
بشاد کامی خیر فون که کل رخاست
چو عاشقان خرد نمند و زار و دنا
نشاط پرور بزم سپهر است
سنان و چون نکت دست او است

به محمد المله و الدین عتیق مشهور است که بنده اهلش از دستان بوده و
در همه فضایل مشرق مغرب صیوق سوده بعضی از اشعار او این است

ز نا که خردم سخن آید همی صبح
مکن خیرین پاز ز کفار و انصوح
بخواه هر چه هست از تو به انصوح

کن در پیاله ریح که بست آن خلدی صبح
کن جاب بپوش بر چو پست با بچک

چون شد پدید بازاری سپهر صبح
نه چنگ بر کنار و بده باد و پیشمار
زینجا بپست که اندر جان بست

معین الدین چشتی

توابع هرات است
سیرانفرو از پشت که از بحر جدت
عاشق محمد دم فکر بر خودت کند
ماجرم و حکا گیسوم اولطف و عطا
ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی

محمد الدین بغدادی

فردا که شودت عالم کم و کاست
از شبم عشق خاک آدم کل شد
شمی است رخ خوب تو پروانه منم

محمد غزالی

پناه چهار سال سکر کرده در پند
گفتم تا خریدن بنویشتن چه بیچی
گر با پس پرده تضاراه نشد
ما جاننازای بسر خم کردیم
خاک کس مشکو که کردت خوانم

منوچهری استغاب

از خواجهکان بلند چشمتیه و از اصحابش سلطان حسن الدین غوری شهاب الدین غوری
بوده اندوهی در هندوستان مروج ذهاب اسلام شده چهلش از چشت من

از آنجا است
که در مرکز زبان گفت و نه در گوش آید
معنوقی که شیره که نیکوست کند
هر کس جزیکه لایق اوست کند

و آنکه با بگرد آمیخته خاشاک
نمکناد کوش لبم گفت و شنید از لایق
در مدح شاه او ییا علی صلواته الله و سلامه علیه

ای طاهر شهبان صولتت بیجا
آنی تو که مسراج تو بالا شمشیر

و بود بسید شرف بن محمد بن ابوالفتح بغدادی که از زمیست مرید شیخ نجم الدین الکبری
ایچنوقی و مراد شیخ عطار الکرکندی ایشا بوری سلطان محمد خوارزمشاه در عالم سکر او را همچون
انگند و برود خالیش جبد او را به نشا بوری نقل کرده در هنگام رفتن مؤلف بخوارزم مرقد او را در پس روی نجم الدین
ساخته دیدولی چنانست که مرقوم شده ای او در دستر بهاد الدین غازی صاحب ترسل است شهادتش در عینش بود دانست

مرا همه نفاک بر آید چه اوست
صفتند و شورده جان حاصل
دل خویش غم تو هست و پکاسم

از خاک سرگرمی تو بر خواهاست
یک قطره نور و چو چید ز ما مشن دل شد
در گردن من نکلن که دیوانه منم

کیش ابو حامد لغبتش خجلا اسلام برادر مستر احمد غزالی و از علماء معروف است حدود
رسالاتش از نصد گذشته در او از عمر جناب شیخ ابو علی فارسی سپیده صاحب مقامات بلند شده

باز زده وفات یافته از دست
که در یار داری صد مهر زبان نه
معلوم گشت قصه کوتاه نشد
آن یار که در صومعه حکم کردیم
سیر زهره شوتا سر و مردت خوانم

بایک طیب محرم نیز در میان
وز تر قدری پاکس آکا نشد
وز آب خرابات نمیم کردیم
کز خود همه آتشی که سردت خوانم

کفای که هم طیب نبی بود است بکن
هر کس تر قیاس منی بکنشد
شاید که دین میگردد ما دیاریم
ما تشریری بخلق محتاج تری

اسم شرفیش حکیم ابو انجم احمد در کسب کالات میبها برده و از خوان غنیان عالم دیده
حوزه اگر چه در فن شاعری شاکر و حکیم عنصریت اما در فطرت پان طلاق لسان از
از استادانش بر تریست کوبیند سبب همیشه او به شخصت کلا کثرت جنون مویشی است

باز زده وفات یافته از دست
که در یار داری صد مهر زبان نه
معلوم گشت قصه کوتاه نشد
آن یار که در صومعه حکم کردیم
سیر زهره شوتا سر و مردت خوانم

و بعضی گفته اند که اسبغ ابهام او شکستگی یافته چون کل کله محسنی اعوج داشتند و باین لقب طبع شده صاحب اشکده
اورا بلغی نوشته اتاوی حوز را در اشعار و امغانی خوانده و صاحب تذکره هفت اقلیم هم بر این فته در خدمت سلاطین
غزوی معتبر بوده است و غالباً تداوی سلطان محمود بن محمود را نموده آنچه از تواریخ و کتب فخر تحقیق نموده اینست که
حکیم در بد و شباب بعد از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچهر فلک العالی پسر شمس العالی امیر قابوس بن شمسکه
والی جرجان رسید و تداوی را کردید سبب این تخلص همین شده در سنه سیصد و هشتاد و شش که امیر قابوس از دنیا بر فته
امیر منوچهر استقلال یافته با سلطان محمود معا صر بود و طریق موافقت با وی می نمود اگر چه قادر بانه عباسی خلیفه بغداد امیر منوچهر را
لقب و ایالت جرجان خسیره و اولی اسطوت و قدرت محمود منوچهر سالی پنجاه هشتاد و نیا به سلطان غزوی
خدمت نمود با لایحه سلطان غزوی را بمنوچهر داد و ابواب الثقات بر چو و کشا و چون در سنه احدی شد در بهات نمود
چهره و شاب فاخته و منوچهری که وی بکفت قسیده در ح استاد عنصری قافیه نون موزون نموده بخدمت او رسید

و پس از آن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده که نیند مجلس او منصب ترخانی داشته یعنی در هر وقت بی رحمت
 سرزده تو اشتیاق و در امنی بنودی میر محمد تقی کاشی صاحب تذکره خلاصه الافکار نگاشته که حکیم منوچهری شاکروی با تفریح
 سفری نموده و از اقران عنصری عبودی ده آتا در مجلس عنصری جمعه ضنلا و شراحتی فرخی از روی غیر هم فی از عنصری
 ملک اشعاره جلوس قدم میفرموده و در شش طریقت از امام اکرمین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی و دیگران کتاب
 نموده محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نوشته که منوچهری حکیم بزرگ اندک عمر بسیار فضل با خطی قوی ذکاوتی تمام بوده و در
 ایام کودکی هرگز نه شعری مشککه که ویرا امتحان کردند فی السبیدیه با حسن و جوی از جمله برآمدی القمه خیره شیراز و طهران یاده
 قنص حال و مقالین حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و همچنین بقدر سلسله هزار بیت از ذکاوتش و در پی
 محضره مقدمه تخریق نمودم که اکنون یاده بر آن یوان می شود و موجود نیست ولی شنیدم که گفته اند سی هزار بیت دیوانی است
 العلم عند الله تعالی از آنچه دیده ام و در سنگ تریب کشیده ام اشخانی مینگارم و بدو کمال ثوق دارم در تتبع ادب و توانیج
 کمال حسن مقال دارد در صنعت ستمط اشعار غریب و مضامین عجیب از باقیست که احدی را چنان بیات دست نداده
 و فاشش در ششده اشاق افشاده و از مجموعه دی که فراهم کرده ام این بیات مینگارم

همی زو میان باغ تو با بزم
 ز قرقی صحرای فسر و گنجه بالمشا
 زده با قوت رمانی صحرای بزمها
 چون چینه های یاقوتین بود با د کلبه سها
 چون دانه در کس طبعه سیمین طبع بر
 بسان حال که مانند مرغان در جشان
 زمین مگر با دست از بر سر نه
 مجال چه از پر مهاد خرم شادی
 بهار حضرت و محمدی اخلاق دنیا
 کف از تو با دست و فرزندت اینک
 زوها زاده و آورد گل یا سمن
 بوستان گلی همچون بت فرار شده
 بر کف پای شمشیر بسره زده و شش
 بگفتا تو من در شاکر ستور زنت
 بگفت پوشیده یکی سپهر خرم بود
 فاخته دست بگردا یکی لب کراست
 ز کس تازه چو چاه ز قن شد مثل
 آن کل را بگردا کفی بشیرم سرخ
 از خوان طرف شاخ تو پنداری است
 و شب خنای گشته سلبت س قنخ
 این طربنای چالاک ای دست کنون
 چو از زلف شب با ز شد تا بها

من تصایده رحمه الله علیه

چند و بیست و هفت سال تناده بر طبقها بر زده سا و سا نهاد و پیش ایشان نیت و تصور فرما کشاده فرغانه بر شاخ چوئی و در خن که نظر ایشان با نهاده گزایش از بهشت حکمت و جودش گشتان گز در بارت کشاد است با شست این	همه کس از زلفین مشوقان پرده دیر نند پندری باغ اندر خن فروغ بر وقت کوئی زابرتی و تارعی بهاری جن است کیش با و فای الا یا سایه یزدان قلب من سیم بود آهنگ نغمه ها چه ساله سوی مکارها محرم تو که دست تهافتها
---	---

در مدح خواجه ابوالحسن فرماید

فاخته نایان بطش سبزه نا کرده با قیر سلسل دور پرینا ده کند و بجو حلقه مشکین سنا که بود چاه زنیار و ز نقره ذقا بسته اند بر او خن مشک خن فرغانه عتیقین زده بر با ن سیدس و می گشته سلبت همینا	هر دو دست زنده از شاخ چن بو بو تک یکی نامه زده ز نقره از فروغ کل اگر هر من آید بر تو چون که ندین قدمی کف سیمین صنی آن کل کوسن مانه و جامی ز لسن تا چون تیغ اندر شش کفنی کفنی سال اسالیخ زده طربنا گشت
---	---

وله ایضا

همی زو میان باغ تو با بزم
 ز قرقی صحرای فسر و گنجه بالمشا
 زده با قوت رمانی صحرای بزمها
 چون چینه های یاقوتین بود با د کلبه سها
 چون دانه در کس طبعه سیمین طبع بر
 بسان حال که مانند مرغان در جشان
 زمین مگر با دست از بر سر نه
 مجال چه از پر مهاد خرم شادی
 بهار حضرت و محمدی اخلاق دنیا
 کف از تو با دست و فرزندت اینک
 زوها زاده و آورد گل یا سمن
 بوستان گلی همچون بت فرار شده
 بر کف پای شمشیر بسره زده و شش
 بگفتا تو من در شاکر ستور زنت
 بگفت پوشیده یکی سپهر خرم بود
 فاخته دست بگردا یکی لب کراست
 ز کس تازه چو چاه ز قن شد مثل
 آن کل را بگردا کفی بشیرم سرخ
 از خوان طرف شاخ تو پنداری است
 و شب خنای گشته سلبت س قنخ
 این طربنای چالاک ای دست کنون
 چو از زلف شب با ز شد تا بها

پسیده دم از پیم سستی سخت
 پاک نخستین از رخ آب محش
 از آواز ما خفته همسایگان
 بنغم بیام آمد از نور سستی
 در خنجر می او شینم ای نیک صیب
 خون نکور فراتر آور با خون مویز
 این صیب ای مجامیده انکور بود
 ما با بیم کی مجلس امروزم از
 می بریند با بیم بغرونی جام
 با جانم روی بسیار بود چون نبود
 دوستان وقت صیبرت کباب
 سوختی باید رفتن به سبوح
 داد مرد از استنکام صیبر
 بفرمایم همی آتش رز
 نقل خوشتر انکور بود
 آتش و از طب مزاج و عدالت
 چه مرده و چه خفته که پس در باقی
 من چه کنم بی اجل و شش نیرم
 سخن صیب آید که چگونه بر رخ صیب
 آبی که صیبرش زنی محش را آب
 فی نقل و دما زنی مستردی نزد
 ما مد شرا پیم و کیا پیم در پیم
 البته که این خانه خزانست
 از بسکه در انرا از انکور کشاوند
 چون سر قنچ برک زان نگه کند
 آن صیب بگردی یکی مردم بپا
 آن را بر مید و زنی حاله مانده
 و اندر شکم او چه ر استرکی زرد
 اندر شکم است یکی جان ستاوی
 آن روح خداوند هر خلق جهان بود
 که قصد جود آن بدگشتن صیب
 چون دست و زید ملک شرق که دستش
 آن پیشرو پیشرو آن همه عالم

پوشید بکوه سنجابها
 بختیم با چو طباطباها
 بی آرام گشتند خوابها

به نیلوه کانی ساقی او از داد
 صیبر جانم هزار فرسخ
 بر افاد بر طرف دیوار من

وله ایضا

که مویز می هست با کور تپ
 چون دانه کنی نند شوایت
 چون دانه یاد از سجاد صیب
 از کف بیم ناگوشی گفت خنصیب

شود انکور پیکر گشتن کنی
 می باید که کند دستی پیدار کند
 بنشینیم هم عاشق معشوق صیب
 جرمه بر خاک همیزیم از جام سرآ

وله ایضا

خویشتر کی درستان خراب
 شایدار می خوب صافی نواب
 کسرا نیم بر دست سنج کباب
 از بر سر بر چون تو خراب

نیم چو شید صیبر از سر خم
 تا دو سه روز درین سایه رز
 تا که نذ باشد مان شایسترم
 بانک جوشیدن می باشد مان

وله ایضا

در مردن پیوده چه جود تو آ
 آنرا که بکاخ اندیک شیشه شربت
 فی مردم از سبب نه می کتر است
 وین سدرین مجلس نه صواب

منخ اب زوید نه نایب ریایم
 این نیز عیب است که خورد با ده جنک
 در مجلس اوله چه نیست فروغ
 در قریبتان در نقل بیازار

در مدح شمس الوزرا خواجهر احمد بن حاجه
 عبدالصمد وزیر کهنه

کز جلا احضار تن او در روزانت
 و اندر شکم حامله شستی برنت
 کرد هست و بدو در سینه زلفت
 و این چشم مرده از سبب استخوانت
 و بی روح خداوند هر خلق جهان
 که شستن این قصد همه اهل نیت
 از باده کران نیت که از جود کرا
 چون پیشرو پیشرو آن همه عالم

یک نیمه خشنود و در کز نیمه خوش رخ
 ما در چه دانا ز شکم نازد پروغ
 انکور بگرد از زنی فالیه زکست
 استنی و خنجران سپهر بود
 آن نده کی او دورا کرده معجز
 از ابعوثت مکان گشت و مر این
 شمس الوزرا احمد عبد الصمد کور
 معترز همه خلق جهان با بدو کج

کند براف اندونق تا بها
 همیزد به قجیل پر تا بها
 ز بکازا نور مهتابها
 گرفت از قنوع سطرلابها
 خون نکور دو سه ایلم نیر بود
 چون پا فانی انکور شود خشک صیب
 چه مویزی چه انکور می نیک صیب
 نه ملا شکر بار و نه نطفه سار صیب
 جرمه بر خاک همیزیم مردان ادب
 خاک رلا از قنوع مرد جواهر صیب
 راه را کرد نشانده است صحاب
 بکشیدن که خنصیب است صواب
 آب انکور کسایم کباب
 برک نذ باشد دستار شراب
 تا که بر بطوطه سبور و رباب
 ای دست پادشاه در دروغی است
 این چه دلیل آری از چه جویست
 آری مردی غیاب جوانان فی نایب
 بی نغمه زینش نایب مشتابست
 و ان بر سه کلبت به بابت شربت
 وین دیبا که خرابات خرابست
 خوشاکه شربت و کبابست صیب
 ماه شدن آمدن از زانست
 این از زاید و نچه کاه گشت
 در قوس قزح خوشتر انکور گشت
 این از جهانم و آنرا خفانت
 بستر کند وین نمانست عیانت
 کا در اشکی چه کی فالیه است
 و استنی دختر انکور کجاست
 این نده کن جان همه خلق جهانست
 بر دست لیران وزیرش کجاست
 شمس الوزرا نیت که شمس الوزرا
 معترز بود که کجاست بدست وزیرش

خرد کن گزشت نیت که خرد کن گزشت
 زیرا که ولایت چو نیتی است در آن
 چون با خبر بخت کند قوت او کم
 این کار وزارت که میراند خوابه
 هرگز ندیدم منشن بر خود راه
 خسرو نه ملک بود او دل ملک
 لشکر چو مکان مرد و شمشیر کج
 هرگز کند با صفا ساخت کانی
 این قصه هسته که بنا کرده مهال
 چون هر شطالع سعادت و مبارک
 چون شد تو عالی چو روی تو در
 اکس از همه کوه بر او چشمه حیوان
 چو حست و لیکن درو طالع محسب
 چون بروی عشوقان با طاق دوست
 از روی سلاطینش هر روز با دست
 الا وقت بصوحست نکرمت است
 از آن نباد که دست و ناز است لیکن
 صنما از تو دم بسپح نیکبانشود
 یکدل یکبا خواهم همه با خویش ترا
 بخت کردم و داناشدم کار تو من
 کمشم ناز ترا ندانم دل تو بهم
 بهار اول تو زرم کنم و چشمه کار
 داد که شایکی و نیشن در بافتگی
 مشرق و راشد مغرب بزم و راشد
 ملک قیصر و خور تا شا که دست
 دولت تازه ملک دارم درین روز
 مردمان خسته خرسند صنما بر
 کرد بسیار ای خردان ملک ملک گرفت
 زین نو تر مکان خیر نباشد مکی
 خورشید تو آمد خبر حضرت نو
 کار شد به شود و کار عدو به نشود
 تیرمان نراشی بشود است هم
 شمع تاری شون و آتانی بری از چشمش

مد کار بندگان چه دست است
 این چاشنی شاه رکت و شریعت
 در کنگدیم خنای همیست
 نه کارخان بنان بنسکان
 از خرمش قمشا نرا حد است
 ملک چو قرآن و چو معانی قرآنیست
 دین کار یک و کرک در همه بر ربه است
 با آنکه با نیش و دخت گشت

مرکب شیره شاه چهارم چشم
 دستور طبیب است که بشناسین
 چون میفرمان باشد سیر و پونا
 بود آنچه کار از غرض و مصلحت
 از پسته خنای الم پیل بزرگت
 ملک چو چراگاه و رعیت ربه است
 نازم بایست نازم در ربه است
 با او بهار اندر چند آنکه بهار است

در صفت عمارت و بنا گوید

چون عهد تو نیکوی چو علم تو زینت
 چو شمس بر زمیندل از خود نماند

هم در صفت عمارت ممدوح خود گفته

چو زوی پرویان از کف کار است
 باز که شمس و قمر ز پیر است
 نه از پست و نه خورشید نه از پست
 نه از پنج نزار است و نه از هفت است
 بیاری بت کشمیر شراب کمن پیر
 بجان اندوه است بخوار شد شکست

در مدح سلطان محمود بن سلطان محمود سبکدین غزنوی گوید

تا محراب نشود مردم و دانشود
 تا مراد دوستی عز تو پیدا نشود
 به درم زرم کنم که بهار نشود
 سختی بر دلش ملک تمام نشود
 هرگز مشرق و غرب بخوار نشود
 ظریفی نیز که روزی تمام نشود
 دولت که عجب آدم و خویشود
 کرد که سال کیلش سوی من نشود
 زین پیش شاید اگر هیچ سپی نشود
 هر که مولای کسی باشد مولای نشود
 جز ملک از ظفر و قمع متیا نشود
 نشود خوار خوار و خوار نشود
 سرور تا که نه پیرانی و الا نشود
 بر نیفر ز دو چو ز پیر ز پیر نشود
 تا ز کن بر من چند آنکه کنی صحبت من
 کوئی از دلب من بتقاضا کنی
 و در این عاشق نمیده شود از دور تو
 کشت یک نیمه جان از خیمت پیش
 عجب از قیصرم آنکه بنا است
 دولت آنها قوت شد و کار گفت
 بکه روز در دولت که بر او نرود
 پس احدی سپی من بشود دولت شاه
 هر چه انداین مکان من مولای نشود
 مکان سوا بهمنند که او برسد
 آب کا بعد واقعا در بالا نشیب
 خانه از موش توی کی شود مرغ از
 بنده شاه پیرم تا کنی محنتی کم
 این نگارستان من مجلس است

هم مال اینده است و هم مال است
 چون با خبران باشد و چون بی خبران
 در نود ملک است و هم خنانت
 دین از غرض و مصلحت شاه جهانت
 و ز مور فساد و چو شیر زبانت
 جلاب بود خسرو دستور شاهانت
 نه این از و کرک و نه سک زو بختانت
 با او بخران اندر چند آنکه خزان است
 با غر فزد کس خبر دوستی نیست
 چون از شش جنا و کز نیست
 سنگش بر آذک و بر دیات نیست
 خاکش از همه کوه کافر عین است
 خلد است و لیکن در و جوی عیانت
 نمر که جود و کرم و علم و وقارت
 و زبده شاهانش هر روز سار است
 به پروتسی کمر که مان جنگ بر دست
 چشم اندر دست بروی اندر دست
 اگر امر ز شود و مشک زو ان شود
 و آنکه او چون بود یکدل یکبا نشود
 تا که صحبت در پینه معاد نشود
 و ام خواهی بود که بتقاضا نشود
 از در خسرو شاهنش دنیا نشود
 نپسند که بر آن نیمه توانا نشود
 کار مسود پراندیش و خوف نشود
 هر که قوت شود بر کز بر نا نشود
 بکهار جسیون که بدیدان نشود
 کز زانی بطلب و سوی عدو نشود
 هیچ مولای من خود سوی لا نشود
 ملک آتیاید که هرگز سوا نشود
 هیچ آبی بنشیبی سوی بالا نشود
 ملک از عدوی مزد مصفا نشود
 زهد رونق بالنسند و بویا نشود
 صورت از چشم دل چشم مرمان نشود

این شایسته است که در دهان غایب نشود
جام صبا بگیرد دست بت فایز
جز چشم خلعت هر که بدو در کرد
که نیم کرش بدو زنج بجد
وقت بجا دست او وقت در سوزد
بگفتی قوت کوزشت زخم روی
برناویدم که سپهر کرد و هرگز
کز کس جز بد بربیت شش چشم
موسس چون طوطی لب بدنتا
بیل بکل بسانج ل سریان
بگد می گزشت هر که کس کس
نوزد برده شسته است راز خواب
فضل محمد که بیچاکس نشسته
مرد خردمند کس خرد نبود یاد
که بنزدک زید و کبر پاک
ده شتر چشم او بسوزد یا قوت
حکمت او از نور باری جنت
گردد و نیل صبر بر وقت درش
شیر نخواهد پیش او در زنجیر
تا گل خیزی بود چو روی سفیر
باشش همیشه نایم بخت مسامحه
دلما می دست تو دان که بوی کند
تا زیم جدم کم منک بوی تو کم
شینه کرد ملاحظه و لای تقنین
نگم بر تو خاور تو جاقصد کنی
رایگان شک فرودش کنی با چکسی
چه دعا کردی با که چندج تب شدی
پرسود که چون از یاد سکنی
نزد و سپس خطاب دل اندیشه تو
ایجان که برای تو خدوند جان
من بیا زیم روح و شای تو کم
رفدی بس چشم هستی کیل ز با باد
خاسته دی مازنی نیست هست با باد

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید
سر چو مشو دیت تنش همه
باز بنقا از تر باشش مسجد
پایشش یا بغیر زانها درید
اینجا آمدشش چیت بر در
کس چون کشت چون لیم سهند
فضل محمد چاک فضل محمد
باشد چون دیده که باشد در
او را زید چار باشش و مند
کسش نوزد شتر زار مو قد
بخت او از فرق ستر قد قدر
از پیشش جزید کرد از کرمش
باز بخوید بدست او در برود
تا تن بیل و چو زلف محمد
پیشش همیشه قرین ملک توبه

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید
تا به خاک زمین سپس جز بند
تا می آب نوشی بنور دست جان
دله صبا
تا به شست خردان که هست کی
تا به شست خردان که هست کی

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید
سرمه چو مشو دیت تنش همه
باز بنقا از تر باشش مسجد
پایشش یا بغیر زانها درید
اینجا آمدشش چیت بر در
کس چون کشت چون لیم سهند
فضل محمد چاک فضل محمد
باشد چون دیده که باشد در
او را زید چار باشش و مند
کسش نوزد شتر زار مو قد
بخت او از فرق ستر قد قدر
از پیشش جزید کرد از کرمش
باز بخوید بدست او در برود
تا تن بیل و چو زلف محمد
پیشش همیشه قرین ملک توبه

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید
تا به خاک زمین سپس جز بند
تا می آب نوشی بنور دست جان
دله صبا
تا به شست خردان که هست کی
تا به شست خردان که هست کی

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید

نکندم که کتی صد جانی کند
ده کند چکچک زلف دو تاج کند
تا چو تو چاکر تو نیند عای تو کند
طالع سعد همی می عطای تو کند
که خطا دور ترا زینج ذکای تو کند
و انجان تیر بر آیم که برای تو کند

تن من چو پسول رود دل سپس
بیلی که زانند بدل برده دلان
از طبعی که توئی ای بت از شیرینی
بهدار توئی ز به سنای تو پیش
آخند ای که کند حکم قصای و بیکی
نتواند که جز برای تو کند خلق بخیر

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید

تا به سنگ زمین لایق نشود
تا بنا فز بر شمش خردو پنا نشود
شزه در دیده او خار مضلان کرد
چون شوزیک بود میوه خردان کرد
کیتی آهسته چو خلد خلد
بکر تا چون بدیع کشت و مجرد
پیرندیدم که تازه کرد و امر د
لبش عشقین قهر کاشش اسود
لا ارجان در کوف کوشه فرقد
در کوی او چکونه کجند مسجد
قطره بود چیت چون کلاب مصعد
چو مند تپ یکی کتاب مطرد
باشش به آدم نزد کو ار همه جد
با هنر شپاردو کو حسر بعد
چون کفازد و چشم مار ز خرد
رودکی دیگر است و ضرر بن احمد
کوئی که شرم ساختند در اخته
جوشش پیشتره زود مع مزرد
اسب نخواهد بزیار و در می شود
تا بجد کورد میسانه خذف
دلیت توی تن جوان روی مود
لب من خدمت خاک کف پای کند
نخورد بر ز تو انگسک هوای تو کند
شایدم آنچه من مشت و ولای تو کند
تن هوای دل جلد چو آ تو کند
آنچه آنزلف هم خالی سالی تو کند
کک مشرق چیت که رای تو کند
خرد تو دل ز به سنای تو کند
جز بدینی کند هر چه قصای تو کند
کک الکسش تو اندر که جز برای تو کند
شرف آنرا بنفاید که شای تو کند
پایع بهانه ناخایز و او تو داد
ایمنی در دست زان خردی و بیخ داد

نیز چو غمهای آن خوشتر از خوشی بی خوشی است
 باره خوشاب باز در این محبت
 مرغ دل همیشه گشت با حسن نیکوست
 وقت سحر که چکا و خوشتر از نیکو
 سالی پاکه مشب سالی بکار باشد
 با ده خوریم خوشتر از روزگار باشد
 جشن سده امیر از رسم بکار باشد
 زان بر فرزند کاشب از حصار باشد
 با دوزخ دایمی بوستان با خرد شود
 گل که شب ساپ شود پر مهره کرده آید
 بیک شیرین بان جوین او می شود
 با همچون دزد کرده و هر سولی با ربا
 بر او خجیستن قهر شده بهتر کسی
 قدرش بر شتم سخت خوشتر می چشم بود
 نوزد نوز خرمی بعد بود
 مجلس بیخ باید بدن که باغ را
 آن بر کهای شاپر مینوشان آن
 نرس میان حلقه ز پنجره نکر
 ای خاک است والد کل باشد مشول
 سلسل بان لیلی باغ و با عتود
 ابرازادی چشمها را پر از حور کند
 که هر که کند از نو کو پضا خجیش
 کا آن که عاشق برزند سختی نفس
 گریخ من و کرده از عاشقی زرد کن
 در بی شش نوزد در دل من کو فرزند
 مذکذمتها و طراد دل عزبت کو فلک
 با چنین که دشمنان کی جز از غارت جنگ
 پاره پروانه عبود با فرزند سپهر باغ
 بکام و مجروح کرد دیگر از نغمه پیک
 هنگام بهار است جبار چن تن فرقا
 آنگل که مراد و بتوان رود بخوشی
 آن گل که بود آرد از شازر انگشت
 آن گل که بگریشش به نخله فرود آن

ناله فردا بگریستی خوابت باد
 دزد م حوت آفتاب روی لاینها
 بیل شبنم گشت بگک کلو بر کشد
 ساعلی کج کاسا هکلی گنج باد

رشته فرودنی ناله نرس سولفا
 بر جبهه بر جسم جانم کف بر نیم
 بیل باغی میخ و دوشش فانی بزد
 باغ بزر جلا شد باغ بزر خد شد

هم در مدح سلطان دود و ذکر خشن سده گفته

اصدش زنده باشد و دشمنان را باشد
 چون بگری بپوشش تا که بهار باشد

در مدح خواجه ابوطاهر کویه

بوستان آهسته چون گلبرگ تاب شود
 آن بود کاد بر هوای خجیستن تاب شود
 مرد باید که چشم سخت بر تار شود
 لبها ازین تا به صدک پر شد تا کر

در مدح خواجه احمد بن عبدالصمد کویه

کاد میان حلقه زین تند بود
 بر شده والد که لطیفش در بود
 زلف آن گو بود که به در عقد بود
 اندر میان لاله دل هست عزیزین
 ابر که پیش از او هر روز است بار
 با دام چو مشک کوی بیار به روز باد

وله ایضا

روز آن آید که نایب را می صبر کند
 ز عجزان قیمت نزون از لاله حوا کند
 شمع چون بر سر زنی دیده بید کند
 غربت اند خدمت خواجه در او آ کند
 سر زدم کردم که با سر طیل و تا کر دست
 در چرخ چینه کند قد مرا کو چنته کن
 روز دید آس باره بر رخ مسک بیا
 روز بزم از بخشش مال روزندم از خجک
 بدان ککی که او بگیری بشیران کند
 مرگت خفاف را جبر تا بندد کلور

در مدح حضرت خواجه علی بن محمد
 رحمه الله علیه کویه

مخاشش بکند بگرداند و احرار
 همواره بگرد کل طیار بود نخل

بود همه بودنی گلک فرو ایستاد
 تن بجائنده پسیم کار می حساب او فای
 نوبت از بار بد خوب تر از باشد
 دشت پر زرد جلشد که بهار شک ساد
 نازده مرا که ز کشتن چون گل زار باشد
 خاصه کاه روی نازد کن باشد
 اینمین کوی فرشت و اسفند بار باشد
 چون بگری بطولش سر و چار باشد
 تا بکشتن زید هر کسنی ناطس شود
 دین کل پر مرد چون سپهر زار باشد
 ز نواف و زنده خوان پیدایش شاعر شود
 دستار دوستان خجیستن اجد بود طاهر شود
 نفس تن چو خلق تن طایر شود طاهر شود
 بهت چون دشمنان غالبه و غافر شود
 روز طواف ساقی خورشید خد بود
 فرشتش کنونی که هر که سنند ز بود
 چون صد نبرد بجزه که بر طرف تد بود
 دل عزیزین و جو حقیقت حید بود
 خندیدن که رستی چیز و مد بود
 چون دست داد احمد عبدالصمد بود
 باغ پر گل کسند گلبرگ از و پاکند
 کوی هر کس از نو پضا کند
 خرم آید باشد که با او دستل کین کند
 چخته باید چنگ تا بر چنگ ترک آد کند
 نوبه از آن بباران باغ راز پاکند
 روی پاکه و سکه که چون دریا کند
 احسن آن صوره که او پر و از باحقا کند
 چون گردن قصه سوی بنیر شهاب کند
 موشش کرد آید بر او تا کار و ز پاکند
 خینای بت فرخار بیار آن گل بخار
 روز خوردن آن نروشی چون کل بر بار
 دادند نشش باشد از شارب با شارب
 این گل سوی نخل بود و ایم طینا

در سایه گل باید خوردن می بین کل
 آن قطره باران بن بار چکیده
 با چو زبر جگر کشیده سوزن
 کوئی مثل پسته کافور ریاحی
 چون پستان دسان پیروی
 کوئی که شاطره ز برفق حوسان
 پذیرد خالی خردکت بد میدست
 واقظه باران که بر افتد بر سر خود
 وان ایرد با بکر اندر شمر آب
 هر که از ذخیره گیسو باران
 وانکه که فرود باران بخت
 وانچه می سبب بر آن آب زلالی
 زین پیش آب عرق با دوا
 از تنغ یا بکنند سوی بد نیم
 هم که بر تن آرد هم که بر نسبت
 یا قوت نباشد عجب از صدان بخت
 سخن که سزاوار تو بود است یا ست
 فو زو خستخ آمد و نقر آرد و شیر
 که شیر خورده لا که سرت پس چرا
 بر شاخ حذیب ز باغ شهریار
 با سره دان تدین بنگت است
 بر روی که قرز شکر بر چکیده
 اکنون میان بر دیسان حسنستان
 ابراز می آواز گنار که همار
 این یکی کل بد سوی همار از مرغزار
 خاک پذیرد می باه کشتی آبتن است
 این یکی که با پر اشک نرسید چو کج
 این یکی سوزنده در آتش مجر پیش
 این یکی قدی که در روی سنگ تنی
 این چنان ناری که باشد بریزنا آب
 این چو روی سنج کشته از سوزان که بود
 این چنان زمین نمک از بلورین آید
 این نه چو چنگلی خندان پانزیران

این است بر خواند اشعار
 کشته سوپر یک آفاق سهره بان
 اندر هر سوزن یک تو شوی
 بر پریم همرا پر کن شمش خار
 اندر پستان بشیر آرد همرا
 ما و در میرز با یک بمقدار
 بگرد حقیقت لب و در حیا
 چون قطره سیاب بر افتد بر نیکا
 لکه در آن آب چکه قطره مطهر
 وز با در و چون شکر خیزد بر با
 کبر شکر آب در صورت آناه
 پیش در آناه خدای همه همرا
 در شیشه صحت آرد در خم قمار
 وز چرخ بر تیره بکند کب سیم
 شکست بله که بود آهوی تار
 کلک باشد عجب اندر آزار

تا بر کند می باران سوزج
 آرزو چو ششم است تا چو سبز
 واقعه سهره باران که فرود بشکیر
 وان قطره باران سحر جا بنگر
 واقعه سهره باران که فرود آید شلخ
 وان قطره باران که چکد از بر لاله
 واقعه باران که بر نبت بدل سنج
 واقعه باران که بر سوسکی بیت
 چون که بر کاه است آقطره باران
 کوئی علی از سقا طوک سپید است
 کرد شکر آید و چون کی ام کبوتر
 کوئی که همه جو گیاست جغت
 از دولت آخواه علی بن محمد
 کز او که اندر دمسد باه نشانه
 از مردم باصل خیزد بنزیک
 جاده می بن مواضع و با سینه

تا در می نهند شک بخرد
 بسین که می سهره پیشه دستار
 بر طرف چمن درون سوسکی رنگار
 بر طرف گل شکفته بر سیمیا
 بر انداخته شسته نه بچمن با در بار
 کرد و طرف لاله از آن باران بنگار
 چون لک عروس است بر افتد بر خیار
 کوئی که شریک است بر کین سبده دوا
 و انداخته آب جان چار کار
 وز با در چند خورک شده بسیار
 دید اندیک حلقه سی سیمین سفار
 جوست بدید و بدیعت بگردا
 امر ز کلابت در حق است و انما
 بیک کسیرانی که در پیش روی خا
 کافر بخیزد زده حمان سپید
 باشی مواضع تر چون باشی جبار
 ایند بر ساینده سزاوار
 باران شیر و لاله ستان که در پیش
 اشعار و نوس میخواند و جوید
 در خم کوه کی قدا شد چو قد پیر
 تا بخت کرد بر پیش از زید
 در دست شیر خورده لبهای حیر
 بر جان زندگانی بوالکاسم کبر
 با در و درین جنب سبب میان
 وان گاب آرد سوی مرغزار از کوه
 مرغ پذیرد که است اندک ستان
 با در و درین جنب سبب سوزد اندک لاله
 دانده قد است بر جان بگری جوید
 لاله نمان شمن از لاله باران نکار
 در بخت بر کتفه بر رخان گنار
 ز کس خ شوی شاخ سوسکی آید
 لیل افی بر اف اندک سیمال ز بار
 نترس می که نشدند کل با در کنار

دله ایب

با طالع مساعد با کوب سیر
 جو شیر خواره بیل کنی نه میفر
 بر سره ز زلف ز زلفت آید
 کرده جای سره در آن سره در آن سر
 کوئی که در شمش شکر داد میفر
 کافر بوی دهماری بد میفر

ابر سیاه چو بخشش آید شد است
 صلصل طین زلال قوت سپید دم
 عاشق شدت کونست از کوه کوه کی
 کوئی که شنید همه شب زیر کوه
 بر کتفه چو بن باغن شده کوه
 مرغاران کنند بکن سپید دم

در مدح سلطان مسعود غزنوی کشته

وان ذکر بی شوی خیرم چو پشته
 وان ذکر روزند در کشته و سوزان
 وان ذکر مشک که در درنگ قد شاهان
 وان چنان آبی که با باشد بر آب
 وان چو روی رود که بر کوه ز شکر
 وان چنان که خلاف تیره سبکی شوا
 وان بیغنیای و میانی اندک

ابر و پاد و ز پاد و ز داند بستان
 نانه مشک است هر چنان کند می
 زانکه باران در بر لاله نمان
 پنجه بر کسرم جبارش نیلوزی
 بسوسنی زانده شاخ ز کبریا
 صلصل غنیای اندک سیمال ز بار
 نده کل پسنی سواد روی بر شکران

این چندی که بروی بسته سپید چشم بند
 پنج روز با بشکرش میسوزاند
 بر کعبه شده که در آن گردن کردن کرد
 این چندی که در دم مکت از تو حار است
 این چندی که حاصل کند بی جهل
 بر شکرستان روز نادر
 و اینک چاه است بر چاه و در پیش
 آری با کسی که سپاه بود بحرب
 جیش از منبره که پیش از این
 چونید که توان رستنا که در سفر
 در دشت تاجا می تارک سخن
 در باغمانش اند کرده پس کرده
 با شمال چون رستنا چنان بود
 بگاده سپاه رستنا چنان بود
 غنا کانت فاخره غنای را
 لر آورم سپاهی پاهای سپهر پیش
 از برف میل سازم و از بار پهلوان
 این چشمتی سده و در چون طلاکان
 چون اندر وی شب تیره سپینا
 لوامی کزیده ملک هفت آسمان
 با قالی سترخ آیم و باد دولت بزرگ
 با غنای سپیکان کل سنج چکنون
 مستی کنی با در خوری سال سالیان
 ملک جهان بگیری از قاف تا باغ
 اندر سترخ بزم کنی و مجاز رزم
 باغ ارم شراب تو باشد بهر خون
 مرقدش از آن زنده کنی بکور
 جز تو دست کردن چون کسی فعل
 هفت در هفت بستنی قهای ملک
 با دشت ای لبه حیات یار
 دروغ رخسار کلان رکشت
 بنده بود خواه و وفا دار است
 بدینان که بود رکشت انکور

وان چندی که شش اند که شش
 وان چندی که در عرض سلیمان پیش
 وان کند بر پشت شیران و شیران
 وان چندی که در دم دولت از تو

ابر پستی فوج فوج ما در هوا
 چون در جبهه شیران و شیران
 هر زمان با شش فرستاد شاه فرود
 رایت منصوره و رقیع باشد شیر

بیم در مدح سلطان محمود گوید

ز اول بچند روز پای طلا در
 در پیش از بنفشه و بخش از بنبا
 روز بزم با نذر قریب در چهار
 در دشت چنانی بسا در چهار
 در خاکشید تها از زیر قطار
 اندک تبار چو جاسوس تبار
 هم کج شایگانست هم در شایوار
 بگشت ای کف طنبور و کف
 ز چرخ جبهه و سر و قد و سلسله
 در بزم رعد کینه پیل شمار
 از پیش ز پیشتر بفرستاد کا
 زود آتش بلند بر فسر روز دروغ
 اخی سرد بزرگ و امیر بزرگ
 با و خسته طالع و فرزند گشتیا
 با ایمنکان کوروی شکار
 شکر گزی بر سر شاه و شاه
 مال جهان بخشی با خود تا بقار
 اندر عرب غلام و ندهم شکار
 پست احمق رواق تو باشد بر روز
 مرقدش از آن زنده کنی بدار
 و در نازد پیل چگون و ن

این باغ و دروغ مکت زور زاده بود
 نوروز ازین سخن شعر کرد چون ک
 اندر دیده و مکت او بخار تید
 بسته حاشای سبز ضمیران
 زین چکان چینه قهای سپید بند
 نوروز رکعت کرد در خان ملک
 مشوقه کانت راکل کلان و سپین
 نوروز با کفست بجان سزایز
 از در خوان بگرم از ضمیران زره
 نوروز پیش از آنکه بسزایز دروغ
 کفار از رستنا با سخن
 از من غنایکان مشرق غرب
 چاه روز ناند که نامی چنده کان
 با صد هزار جام می سنج مشکو
 تا تو کنی بزرگ کل گاه زیر بید
 بر سینه بهار نشین و مطرب
 نوروز بن سپردی ایران بدین
 با بل کنی بر تبه سطران جیش
 آنکه کف زین میسند و مرتد
 همچون گدازه کردی سیمون کند
 دو سال بس سال از آن بود است

وله الصفا

بر دل می بختی کلان زار
 بنده بود خواه و وفا دار

چشم تو خورشید و هر جا که
 ای دل از درو من آندره دل

آب سپیدی سوج سوج اند میان
 چون نذر کردن کردن بود گاو
 هر زمان جیش فرستد شهر یار قضا
 طالع مسود و راجحت باشد چنگ
 وان چندی که حاصل کند بی جهل
 کردت راقی اختر و قصبه کارزار
 جشن سده و طلایه نوروز نهار
 این که گوید پایه و این می جو مبار
 آری سترگ کند طوکان نادر
 با لشکری کلان سپاهی کرد کا
 بگشت تختای و در میوه داد
 این یکمان سرج وان سیاه
 از فرزندت تو که پیل بود و پار
 از دست یار بستند گوش که شود
 کز راه دی آرم نچند که دمار
 از برگ لاله رایت و از برق زده
 با بستان باغ و عردسان مزار
 صحرای رود و پابان همیشه گدار
 در ساعت ایخبر گذار ای خبر گذار
 در مجلس تو آیم با که نون نثار
 با صد هزار بر کل سنج کامکار
 که زیار خوان کنی بر کلنار
 بر سینه بهار نشین و مطرب
 مشرق بدین تبیل و مغرب
 خلع کنی و نایق غلامان سیکس
 از طقت محمد و توحید کرد کار
 زانوهار کردی میسو کنی مدار
 جبری آب چون انچه بختی بار
 جبری آب چون انچه بختی بار
 نیست مرا نیستند که در بار
 مانده از آن کس غم نخواه و نخوا
 دلشده از آن دل آزار زار
 مرا خورشید کند و استن زنده

کاپش صد و هشتاد و یک مده
 نمودم سخت ستور و بنود
 من ز اول بستی وار بودم
 کارید است ز نهون بن بر
 بنجر جگر من از ترس
 پرخت اندر اندازی کوه نم
 بگری من چ آب لاله
 کردی ز من سسند کردی
 بیاد شیرام نو مشن کردان
 ز بهر آرد آورده کل از سنراز
 قبح قیله از سرچو آور زود
 آفرینان هندی کب فرخ لی تو
 بتراز حوت بدیاد و درنگ کوه
 کوش پهلوی میان کتف در جبهه ساق
 بدانی از خوشین پیران از کتف خویش
 رخ دولت بفرزد آتش قند نشان
 رخ پیش کف خویش رخ نویسن ز خویش
 سرچو آفرین زلفین کج مشک کج آفتن
 دو دایب عینین و ما ز نذ زلفینش
 کج مسودین محمود ابن صرا دین آن
 و کرا خراج پیش رانگد باشد بدوخ
 و کرا فلاک از نصف بهر عناق و کوه
 بر سماع چنگ سیباید نپند خام خرد
 داد جمن هر کان اسپهبد عادل
 اندنی باشد پیش حله اش زنگ دیو
 کا ضرب و کا طس کا مری گاه سپه
 آفرینان کب شیدنگ حشر حوی
 باشد نا آمدن به فن و بگشتنش
 پیشین بر چنگ کس و جود کند چو قبا
 ایا یا خیمک خیمه نسرویل
 قیر و زن بز و طبل تختین
 نماز تمام نزد یک است امشب
 چنان و کف زین تران و

بهمه دسترخورد شید پر نور
 گذشته داد نام تیز ستور
 رخ می در چون پیران ج
 در بر روی من پوست ز عهد
 نشانی هر در پشت خرد
 لر پشت و کردن خرد و نا طور
 چو قفسه زاده چون شک ج
 بوده کار من تنی مشکور

میان از عشق مدی نکاحی
 شد هم آهستی از خرد شید پیش
 خرد و دم زبانی روی کرد است
 بیخود بهسم من ای بختا که امروز
 بکونی زیر پای می شین خوردم
 که سیصد بزرگان بر من
 فردیزی بغم خسر وانی
 پس آنگاه می برود آن در غم

نه آهین عروسی بود نه سوز
 نه معذورم نه معذورم نه معذور
 سیاه و تیره و تاریک و دگر
 بگری خجری منند سا طور
 دو کتف من سپندازی چو شاپور
 زنی ز من بان باشی تو تا جور
 نظر داری ای او یکسال مقصود
 چو کتف دست منی که طور
 بیانک چنگ و کوسیتار و طنبور
 فاخته نامی ای ساز و طنبور بیاز
 بزید یک لطیف است کنونی است بایز
 سم او سنگ بداند چون شک کرا
 شیرنگ پیل قدم کور و آهو پر و
 خوشتر است سخت سم و پاک تنی جگانه
 تیغ کش برنگن سیند زین تیغ زاز
 همچنین او دود و نیزه زنی بخل کداز
 بزای ای بکت او نبرد و نبرد ساز
 عجب کی کرتت کرد ز نوی شکشتن
 همی می سر زلفین آن ز خراب پیش
 زبانی ز بد فرخ در پیر چو ساق مش
 پیاده از بلا ساغون آن دید پیلانش
 نه ابرایم آن بهت بری گشتی نه آه
 اندی نشناید می زونی بس سیدنگ
 کنگ چون یابود با جود و در با چو کنگ
 دست او و جام او و گلک او و پاننگ
 نذر او و مشک آن چو مرغ و بننگ
 از میون آن گوزن از پیر و از پنگ
 سر چو کس و دلش چو آهین تن چو سنگ
 ما جو از میدان چنگ دست چو سنگ
 که پیش آنک پیرون شد منزل
 شتر بان همی بسند نه محل
 فرود شد آفتاب از کوه بابل
 که کرده روز چو نین و روز نامل

وله لیلیا

رخ مشهوری از آرد و بر لبه بنواز
 که می میل بجزد کند بانگ نماز
 که پیش ز باغ غون آید بطراز
 خوشتر از آب پیشباید آتش نواز
 تیز تر ز ناز و قوی همین دراز
 بر آهو چو بچو زو بر تیسو بچه باز
 دل کت زبانی است کتک طراز

بوستان و دیوی بود و تیار سوز
 به ساجک بدیست چو شش بند
 بانگ او شیر طرز اند چون شیر پر
 بر جبهه کندی زود و کوه تزار
 رو بر رخ شکن و شید و بیرون
 عدل کج دود و باد کشتن بار پنهان
 همچنین شادی دیزی خرم زنی

وله لیلیا فی طرح المسعود

که هم ز دست زلفی هم ما ز دست
 که رضوان نیست طوبی بر او چو خندان
 کلاب شهید کردند همیشه در قضا
 خیال ز شش شخت و کستی شست
 رخ شش میفاصلند هر کان از چنگ
 آن کجا شایک شکر سپند و ننگ
 پیشه باشد پیش کزناش پیش چنگ
 کاه جود کاه بزم و کاه خط و کاه چنگ
 آنکه ز جگ شش شند زین خندنگ
 ابر کرده و باد کند برق است چرخ

نخواب زده سحر کا با چایشان سوزم
 جا زاری که هر که کا و بر آمد تیغ منید
 و کرا ز کجاستان طسند هر کوهی
 و کرا زده استی تصادیرش کج این
 هر کان شش پید است او در حرم
 اسب چو آتش بود شش آتش چو آ
 تیغ او و کزنا و تیسر او و جواد
 فرق و مینه سوز دیده روز و مغزین
 برده زان برده کسینه برده کردی برف
 ساق چنگ لاد و بی چو کج تیغ چو

در مدح وزیر سلطان محمود غزنوی

مرد و خورشید از چشم مقابل
 که این که شود زان کج خست مایل

و لیکن با در و قصه با لا
 نه بهستم منی سپین مسنور

سوی تو خانی سلیم و تو صبح رشید
 روانه عالم بجز است لا به
 پناه اوستان خیزان بر من
 مرا گفت ای ستمکاره بیخاتم
 ترا کامل امیدیدم بسرکار
 نگار خویش را گفتم نگار را
 که عاشق قدر وصل آنکه ده
 و لیکن اتفاق آسمانی
 چو بر گشت از من آن معشوق مشرق
 نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
 گشادم هر دو را نو بندش از بند
 نشستم از برش چون بر شش غنچه
 همی رفتم شتابان در پاهان
 ز باوش چون همی بفسرد در تن
 ز رخ گشته شمر با چو سیمین
 بگرد اسیریشهای ماسه
 ایسات القش کرد آهنگ بالا
 بگوشت من سید آواز غنچه
 جاری از بر ترکی تو گفستی
 چو دیدم رفتن آن پسرکان
 بچوکت عزیزان و چو پسرگاه
 فرود آورده بر کوه و زیرم
 حدیث او معانی در معانی
 بر زنده از نیب او بزرگان
 تویی غلغله و نور خالص
 می ده پس بر کل کل پند و چو کل
 در وقت لبوی کل کل فتبوی کل
 در زیر کل خیری آن به کجای گیری
 چون فاخته دلبر بر پر داز عمر
 برید سوگان از شوق بنا کالان
 آمد روز و ماه با کل سوری بهم
 زلف بختی سوری کل خسته بوس
 ای چشم ماه روی خیز و باغ اندای

برین گزافه کردن نیت فاضل
 نند بگرد باز خویش حاصل
 چو آن فرغی که باشد نیم سبیل
 بکام حاسد مگردی عاذل
 و لیکن نیستی در عشق کامل
 نیم من طون عشق جاہل
 که عاجز کرد و از چران حاصل
 کند تیر پسرهای مرد باطل
 نهادم صابر بر پسرکند دل
 ندر اکب دیدم آنجا و نه زحل
 چو مرغی گشت کشید از جاہل
 بخت او چون یکی عزت باطل
 همی کردم یک منزل و نزل
 که بادش اشت بلع زبیر قائل
 طبقها بسوزد زین مراحل
 همی خواست از شمار باطل
 بگردار که شمشیر هر قل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طاعوسی است بر پشت جلاجل
 بر آن کشی و وان ریخائیل
 بچوکت آهین با و امثال
 فرود آوردن اعشی باہل
 رسوم او فضایل و فضایل
 چو لرزد کوه سنگین ز لار لار
 بکیتی کس شنیده است این شمایل

کارین منسا بر کرد و کرمی
 نگار من چو حال من چنان بدید
 دو ساعد را حایل کرد برین
 چه دادم من که باز آتی تو یاند
 بکمان مانده هست گنشد
 و لیکن استادان مجرب
 بین زودی استم که مارا
 غریب از نا با لایر نباشد
 نگ کردم بگرد کار روان گاه
 نجیب خویش را دیدم بکسو
 بر آردم ز ما مش از بنا گوش
 چو مستی که میاید زمین با
 بیابانی چو سوسه و چنان صعب
 سواد شب بوقت صبح برین
 همی بکفت برف اندر پاهان
 چو پاسی از شب دیدند بکشت
 رسیدم من فرار کاروان شک
 بر من مستان کون مجیزد
 ز نوک نیزه های نیزه داران
 نجیب خویش را گفتم بکته
 پاهان در نورد و کوه بکذا
 دیر می پند یکی الا فرشته
 همی از دهم کشتش بر مسود
 الا آفتاب خاوردن تاب
 یکی نقلی که هم غلغله هم نور

که کار عاشق از نیت حاصل
 ببارید از مرده باران ابل
 فرود آید بخت از من چو حاصل
 ده آنکاهی که باز آید تو اقل
 که مجنون کرد اندر عشق حاصل
 چنین گنشد در کتب او ابل
 سفر باشد بسا جل یا با جل
 که روز و شب همی تر و مست ابل
 بجای حسبه و جای داخل
 چو دیوی است و پاندر سلاسل
 فرود بستم بوی پیش با کمال
 به پیو دم پای او مرا حل
 کز او خارج نباشد هیچ داخل
 همی گشت از پناض فتن مشکل
 نو کونی دارد شش چهاری سل
 بر آمد شعرایان ز کوه موصل
 چو کشتی کور سده نزدیک ساحل
 بسان عند لبیسی از خاندل
 شده و ادبی اطراف سنابل
 الا ایستگیر مرد فاضل
 مناز لبا کوب و راه بکسل
 چو در دیوان چو صدر محافل
 چو پنجه ز روشد روان عادل
 اساس گلت و شمع قبایل
 یکی نو یک به نور است هم غفل
 همشوی می چو غل دردی کل چون
 کل می بود از کل کل بود از کل
 که بد کل حمیری بود بستان طبل
 اندر کله اکنده سترافه یک کل
 طوطی سخن سندی که بد که نازل
 با ده سوری کبیر کل سوری بکم
 دست چنانه کبیر پیش چنانه بکم
 زانکه شد زانکه بوی بلع زبان شمر

وله ایضا

بر نغمه شکری یک شنبه صاصل
 کوئی که بزیر پر بستگی کل
 چون نکست و بخواند بی تو کل

بر که که زنده تری ماه و رات تری
 آن تری فرخنده با فخر و خنده
 آن گنگا بگری که بد چون ترکه

وله ایضای مدح سلطان

شاخ بر اینکفت از خاک بر اینکفت
قری شد کمال طوطی در شد بر ص
بردم طوطی کس با بر سره بد کلاه
های در آگیر دار در حسن زین زده
مرفان بگل کنند جمله به نیکی دعا
نیت بید همون نیت به بعضی
دیو است که کس هست ماضی امر او
یا کشتن بر پیل یک کشتن تیر
ای ال جهت آخر کار جهان عدم

با و فرود نیت مشک با و نیت
بیل در شد طوطی فخته در شد بد
بروخ دراج کل در لب طوطی بقم
آهوه در غر زار دار کس بیه شکم
برتن جانک اسیر بار خدای هم
نیت بید با نیت بید ششم
دیو خود اند خدای ماضی بشدم
یا بکنده به تیغ یا بکده از د به خم

مقرود نیت کشت برق مقصد او در
در صلوات آدیت بجهت کل عتده
کردن به قوی معدن چینی مشک
باغ زده کشته است آب مسلسل زده
روی رود کران از سید و خرس
شرم خدا خالست بر دل او ازین
با تندی یک من حاجت سو کند
شاد روان با شاه شاد دل و شاد کلاه

عاشق کس کشت با و کاشته او دیم
در حرکات آدیت شاک شاه اسپرم
بیده کس بکسل مسکن می زوم
باغ شده عیب دوزار مسل خیم
مال ناز در دینغ از چشم و جز چشم
شرم کس خصلتی است در ملک عتشم
کر چه دیوان ملک دود بر آرد بیم
بخش هر روز پیش بخشش روز کم
بر دل منزه بر جهان کسج بار غم
ایزد کند خوان کرم در سپیده دم
بلاشش مجرد قیریش کس زن
براید کس کی بغار می آزن
چو پشترن میان چاه آون
چو کرد با بزن مرغ کس من
چو در چشم شاهین از شمشین
به پیش چار خالط چار مؤذن
چو در ماکسید بر شاخ چند کن
چو انکشتان بر دهنون زن
که هر ساعت فزون کرد کس من
فرود آرد همی اچار صد من
بخار آب خیزد ما به من
که عدا دوزخی آتش بخرمن
به شب پرو کس شد خنده این
بکوشش اندو میدی یک میدن
بلند از رخ پشترگان تن
جبر او منتش بر بام و بر زن
بک خیزد شبانان زمین
حجاب ماردی است بر همین
زوز سبزه یک دست او بخرن
ز شعرند دینی زده به اسن
سوار سینه باز خورا و زن
مبارک سایه ذوالطول ذوالمن
کند سوزخ دد کس شش تهن

وله حبیب

بچون تو کرم شوازی شکم
دست خوب غلغلی از برای تو

در مدح علی بن سپید آند سپهسالار سلطان کوی

از آن خنده خندان شد مستر
ده چشم من به چون چشم پرن
چو اندد دست در چپ فلان
زده کردش نقطه از آب روین
کشده فی آه سوزن فی آوسن
بمش چون این خولا و دن
چو خون آو دود دزدی بکن
به پیش رخ راه دود باره اکلن
که کیتی کرد به چون خراکن
یکی پیش از تیغ کوه دارن
که کردی کیتی تاریک روشن
که سوی مردان کردی کسوسن
که کوه اند رفادی و بگردن
چنانچون ک کل بار و ککشن
دراز آهنگ و چنان زمین کن
زده ای استمان بر ممکن
بسان خندان آو دود بکن

بسی چون پرن مشک تاریک
همی بر کشت کرد قطب جدی
دم حذب بتاید ز سر کوه
نمایم پیش او چون چار خالط
خان بگردن ترشش فکده
بمیراندم کس من تقریب
بگردن اچار غم نیم مرد
تو کشتی کس تیغ کوه سیلی
چنان کردی دید با بادان
چنانچون صد هزاران خرمن تر
چنان کاهنگری از کوره مشک
تو کشتی فی روین سپهر زلفا
تو کشتی هر زمان زنده سیلی
و یا اندر توی می مد بیارد
چو به سکا هم خرایم زمی محترم
چه بر دوز پیش وی و اتمان
چنانچون دوسه سوز هم با کرد

بسی چون پرن مشک تاریک
همی بر کشت کرد قطب جدی
دم حذب بتاید ز سر کوه
نمایم پیش او چون چار خالط
خان بگردن ترشش فکده
بمیراندم کس من تقریب
بگردن اچار غم نیم مرد
تو کشتی کس تیغ کوه سیلی
چنان کردی دید با بادان
چنانچون صد هزاران خرمن تر
چنان کاهنگری از کوره مشک
تو کشتی فی روین سپهر زلفا
تو کشتی هر زمان زنده سیلی
و یا اندر توی می مد بیارد
چو به سکا هم خرایم زمی محترم
چه بر دوز پیش وی و اتمان
چنانچون دوسه سوز هم با کرد

وله حبیب

انده لیت چو دانی ز معدن
رفیع هشان امیر صادق لطن
که در بر فن و چون و کفن

بدگاه سپهسالار مشرق
جمال ملک توران ایران
تهن کازاری کوه سپهره

بسی چون پرن مشک تاریک
همی بر کشت کرد قطب جدی
دم حذب بتاید ز سر کوه
نمایم پیش او چون چار خالط
خان بگردن ترشش فکده
بمیراندم کس من تقریب
بگردن اچار غم نیم مرد
تو کشتی کس تیغ کوه سیلی
چنان کردی دید با بادان
چنانچون صد هزاران خرمن تر
چنان کاهنگری از کوره مشک
تو کشتی فی روین سپهر زلفا
تو کشتی هر زمان زنده سیلی
و یا اندر توی می مد بیارد
چو به سکا هم خرایم زمی محترم
چه بر دوز پیش وی و اتمان
چنانچون دوسه سوز هم با کرد

فری ان تیخ وی بسکام پیا
 بلول عرض رنگ و کون و فر
 چو پر کار یک از هم باز داری
 رسد دست تو از شرق بغرب
 بدریا بار باشد مستبر تر
 زیادتی خسترم و خرم زیادتی
 بر آید ز کوه ابر ما زندان
 جوی ازین خسترم سر سفید
 جز این برو خرد ز زالی زور
 همی آید از هوا خرد و خرد
 تو کوئی بی باغ اندرون و برف
 پوشند در زیر چادر همه
 چون کارگاه سمرقند گشت
 مر این یکیا ترا چه کار او فاد
 شده آبگیران افسردیخ
 بر آید زیر آن تکرکت از هوا
 فرود در گستان سراز سپشی
 کجا ساز آن در آو یکنه
 در آمد شهر روز همچون
 می عفرانی که چون زودیش
 دو گوشت همیشه سوی کج کاو
 ای پیکر منور محمد و رومی چکان
 کوئی مندر یک در آتش کنی مقام
 با آتش سوزند با خاکت از آفتاب
 همواره در رضای هم دیو و هم پر
 اوج تو در حنیف و هوای در مینوط
 خاکت طینت تو و آب هم مزاج
 خلق فدبری زدن مرد یک یک
 و آب و آتش نزل گرم چشم تر
 ای نهاده بر میان شرق و حاجتین
 هر زمان روح تو ممتی از بدن بگردد
 کز کوه کوب چو سید انباشی بزم
 پیرین در زیر تناری پوشیده

چنان پای بقلون قون
 چو خورشید کی در بند زدن
 ز هم باز او منت اندام دشمن
 تراضای بد این تا بدین
 کوه اندر بود کان خامن
 میان مجلس شمشاد و کوسن
 چو مار شکلی و ما زانندان

که گزینور و در بند کرد
 اگر بوشن دشمن ز بد تیخ
 شندم مکن بر پای استاده
 الا تا نمونان از ندر و زه
 نیرد از دست ارس کاور
 همه روزه دو چشمت سوی معشوق
 بسا یکی زنگی حاطه

وله لیلیا

بند کسپید اندران خشان
 صف ناژ بود و صف عروان
 سترق بالای سرتابران
 زمین از درخ نما خواران
 که کاغذ گرانند و کاغذ خران
 چنان کس وین بکنند
 چنان پیکر نو لاد آهنگران
 بر آورده آواز حنیفان
 چو عینج رقعی جوشن ران
 بفرزایین و زرا بگذران
 رود سوی ل است چو زخرا

نشسته از خان بیانشان
 بیخ اهرانند بر راه زور
 زلفان پور کو میکست
 در دو بام دیوار آن کارگاه
 شود کاغذ تازه و تر خشک
 چو سندان آهنگران کشیخ
 چه بهتر خراگه و طارم کنون
 سر باین که سران مرغ
 خداوند ما کشته مت و حزب
 می غمخیز ز روست بی
 نه بازنگا و بایت رنگ کل

در تذکره محمد بن بجا جر که مونس لاهر نام دارد

این ستر تمام بنام خواجه مسطود است و از دست

وضع تو در شیر و نارت چکان
 دلوست طالع تو و باحت همرا
 بکن بر آوری همه را دیگر از دکان

ترکت از بیایع کستنی از کجا
 چون کی جدا نشوی از تخت بکفیس
 از بار و خاک کشتن آبت نمان

در مدح استاد ابوالقاسم عسری ملک الشعرا گوید

دند عاشق چو کرمی بی خویشتن
 پیرین تبه تن پوشی همی پیرین

کو کبی آری بکن آسمانست موم
 چون بیستی آتش اندر صندل

با نود زمین بشمار داندن
 یک ز خمش کند و نیمه بوشن
 رسیدی باز نود دست بجن
 الا تا بندوان کیس زنگین
 نغیزد از میان لاد لادون
 همه وقت دو گوشت سوی ارغن
 شکم کرده هنگام زادن کز
 چو پیران فروت پنه سران
 تراوند چون سپهر دوران
 چنان ایگان سیه مجهران
 سپهر سوزه کان سخن چو پان
 گاه سیه بر سر خواهران
 چنان یکیا سندان کاغذ گران
 چو خورشید نخی تا بد بران
 چو آهنگران بر ما زاندران
 بخرگاه و طارم دون آندان
 تن با زین کف و دبران
 گرفته دو بازوی او چاکران
 که کوئی قضیبی است از خیزران
 نه با بوی از کس قضیران
 دو چشمت چهاره سوی بهران
 نشان تیشینم در دینه اشوان
 یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
 با حضرت مقارنه با آبت آقران
 بیگسته در هوای هم پرده چکان
 در سوخت جنم و صاقت چکان
 چون هم کز طبیعت از جام کز
 تو داد خاک و آتش آبت در جهان
 چون دشمنان خسرو کخیر و گستان
 جسم مانده بجان جان زنده تن
 کوئی اندر روح تو منغم همی کرد
 ما شقی آری بکن است مشوق کن
 چون نشوی پیا بسرگردی از نکران

نای خندی میگری ای بسنا ده است
 تو مرانی بینه منج انام همی
 هر دو گریهیم هر دو زود هر دو دکنه
 اشک تو چون زنگه که زای بریزی جز
 روی چون شبلیله ز شکسته باداد
 از فران وی گشتم عدوی آفتاب
 تو همی آبی من تو میخوانم هر
 شراد چون طبع او همی کلف همی
 تا میخونی تو اشکای منی شکری
 در باره مشکیزه زوش طبع و ز برخل
 گو فرز آینه و شراد ستادم بشوند
 او رسول برسل این شاهان و زکام
 که زبنت انفا غصب او همی سلسل
 ز کلف او جو خسیر زوزل او مرگما
 در زغن هر که بنا شد فریب ز بهوار
 با کشش غم پاک میشد جمله چون شیر
 رام زین کس خرام و خوش خلق شیر کام
 بر طرازاخته بود که چون مشک بوست
 این چنین همی انبند پروان مرورا
 کشته نقش با دید چو نمائند جوشن گران
 بر سپهر لاجوردی صورت سعد شود
 چون سسنگ یکپایه بتبعه جزا برکنا
 کاهش از شببازم کاکازم بر فرا
 ای شوهری همی تو هم که از بند انشی
 بر دوزخ می پیش او با روریده شرفوش
 مجلس استاده چون کشتی افروزده است
 بیت انشمنی جز درین هر دو کس همی
 باغ او ز بهم سلاطین عالی و صد شکر
 خندان گشت اگر زبنت کس خیر را
 هر کسی دارد همی بدی او در دست
 چون زود انفتاد بنی جنگ بلک کوفنا
 هست مشوقی که میگری که در شوهرها
 من غلام عاشقی که به مشوقی چنین

هم تو مشوقی عاشق همی همی
 و شرح بیشیم هر دو دستد انجمن
 هر دو سوزایم هر دو سوزد هر دو
 اشک من چون بر زدی غمته برکامین
 وان همی چون شبلیله ز پرده همی
 در و صالت بر شبکای شدم مشغول
 بر شستی او زدیوان به تو همی
 طبع او چون شراد هم با صحت همی
 تا همی تو ای تو ای پادشاه منی
 جا فرود و دکشای غمراهی همی
 تا خیزی و خرد بیند و طبعی نترن
 شکرش از فرغانه میباید نترن
 لفظ او انما حمزه و زبنت انما لیس
 از بخت مشک بستی و زهدتی عدی
 که چه باشد چون سبیل سبای منی
 کام زین نده پس با یک رنگ منی
 شمع نور در او جو سبیل زدی کمن
 بر بدستی جای جوان کند چون برون
 از چنین روی قاضی سسکاخ نترن
 از نشای سساره نقش از نشکمن
 چون یکی چاه حقیقتین یکی نیلی نترن
 چون شراد یکپایه پیش از خیل برون
 چون کسی که گاه باری بر شنبه برین
 خوشترای هم بدت خوشی زدی
 کرد خواجهی ملامت عرض خند همی
 تو خواجهی خوشتری پنجه ستار زدی

بشکستی بی تو بهار و پژمرده میگران
 خوشترای سوزیم هر دو هر دو دستد
 آنچه منی دل نهادم بر دست پنجمی
 راز و مرغی می همواره یا من تو گشته
 رسم من خستی و زبنت من از زدی تو
 منی که راز در آرزوم همی همی
 او ستاد او ستاد ان ماه منی
 غصبت فرود و سبک نظیرش منی
 کاکاسم و گاه شروکاه مدح و گاه
 که جوید که فرودق که دیدد که کویید
 تا ز شراد بشر خوشترای که میزبان
 شراد فرود سسک مانده گاه شراد
 به شتاب و معالی تم و سپاری
 ازین در شاعران همی زو معنی بیید
 جند آهسی بخل مرگنی نازی براد
 چون با نای اندر کشش من سخات اندر
 پشت او بی دست او گشت او کرد نش
 بر چنین همی چنین شستی که از همی
 از پیش گشته غیش من چو چشم اشمن
 روی سسته آسمان آباب لاجورد
 زبنت چون یک قفسه در کمانه قوسی
 آب منی شب روان همی چون نه تیغ
 در میان چو چشم من سبک منی
 آنکه اندر تیغی که هر دو بای شعر
 بر دم طاکسرها میگری نقش جوبتر
 اشترانان بنادانی فرود خند براد

هم در غم شمع و مدح وزیر کوید

در خلاف خیزان نارون بر ساحتی
 آخته چون غم فروزان پن سبیل اندکی
 انجمن با زده انجم زنده و جان خوشترند
 هر شب کاشش ده اندر فداله شوق
 کاشکی مشوقی منی دی قریب کنی

دارون زبنت اگر زبنت نارون
 و اندر غم فروزان پن سبیل اندکی
 طرفه تر آن کردوان و زدی کردین
 عاشقانی رو نقش اول در جان منی
 خوشترای منی اندر زبنت جوبتر

بگری بیاید کان باز خندی بی همی
 دوستان را عشق از ما اندر خرن
 در آنچه تو بر سر نهادی و ظم زود من
 غمک منی منی من آن تو تو آن من
 بی و حسن شام همه شب روز با همی
 فی طلبکاری یک تنی ناخاند رودتن
 غمکش بی عیب دل منقش و زبنت من
 کج او آرد یک شعره کجش اشمن
 روز جد و روز نهر روز گلک روز
 زود و حجاج و ایک ایمن سیف زوین
 فی برآورد و بار و کسم اطلاق او من
 هر چه فرود سسک زاده کرده و زوین
 حکمش هم و جلالت حال بشیاری
 این یکمانی که کفین و او بسیار من
 فضل او پریشان ستم او خا اشمن
 چون نایم در پابان چو نایم در قون
 چون نایم چو زنج و چو سنان چو من
 نیزه چو زود تصاص من شک چو زو من
 در غمش کشته سبیلش چو کلوی ایمن
 دست دست ز میش از قیر از اشمن
 آن بات نقش زبان بر سر کوه من
 من آن باست چنان چون زبان من
 آنکه پنجم روی آن چو منی ای تهنق
 چون کاز دست و چون بار بر من
 در بخت عدلی کشت شاخ نارون
 چو زبانت زدی انشیر که هست من
 خوشترای سوزان گریان که زان چو من
 با زدی سسک سسک سسک ای سسک من
 بست تر کرد بد بقد پیروز تر کرد من
 هر چه بر تو زبنت یک که بکوید سخن
 هر شبی بر صبح ماه تیر و نایب من
 عاشقانی چو انجمن زدی من
 تا مرادش سوزند کردی من

این قصیده
 بان که از زنی بسیار
 چو نغمه یک فنون
 و قایده از یک شعر
 عیب نایب
 پای

تا در خسار یک عاشق شده و کاس پر
 پشت من هم آنچنان کسیر که زلف او که
 من از سوز زده ترم بر کز کجا با هم کنم
 بخت کشتا چون عشق اندین شمشیر کند
 حاسدم بر من همی پستی کند و بر منی و سخت
 حاسدم خواهد که او چون من همی کسیر و فصل
 حاسدم گوید که با سپهریم تو بر تازی
 حاسدم گوید چه خواهد خواند که شکر من
 حاسدم گوید چه خواهد خواند که شکر من
 حاسدم گوید که شعر او بود شمس
 حاسدم گوید چه خواهد خواند که شکر من
 شعر ناگشتن با شکر کج باشد دست
 من بی دیوان شمس تا زمانم زدم زبر
 من فصل از تو فرو نم تو مال از من فرو
 ای دانه فدای همه جانان من
 با دست همی شمس از کام جیاتم
 هر جای که می گنج آید شدن است
 و اینجا که بودستی ایام گذشته
 یاد هم من بدی ای در قلم من
 از راه زلف من کسیرم من
 در سایه زلف اندر کوری کسیرم
 خان ازین غراب پهن و ای او
 غراب پهن بنوده جز پسر پسر
 غراب پهن منی من شدت آن
 بجای او بسازد جای او به من
 سحاب او بسازد بدکان من
 او کجاست جل پسر اک من
 کجاست تا پازایم اندرین
 از طول او به نیم راه یکسد
 بنان ملک هم غراب با دیه
 شرباب و شرباب و جانش او دیه
 چو راه پر سوسوم گرم و کسیرم
 بدانگهی که بود تیره کون شود

سرد بایک مقول شد بدست من
 روی من چو آنچنان کسیر که جلد
 از من چو پاره تر بر کز کجا جویش من

تا چهل باشد چو ما نیاز ز دل ز چهل
 چون بجنبه دیا خرام ساقی او بیا
 اندان اندوه آن اندیشه بودم زود

هم از قصاید دست که در شرح یکی از معاصرین گوید

نیت با پیران بدست موم ز باغ
 از آن خواستد کس از نبات او نین
 رو بهای ترا کرد با بد خدمت شیرین
 باز نشناسد کسی بیله چنگل شیرین
 با زبلیم و خیره تو امیستی و معین
 چه تا زادن باز شمشاد چندان
 تو ندانی خواند لا الهی الا محمد
 بهتر است مال فصل منبر از تبارین

گر بپری انشس کو بران فرو نشی
 شعر من با معین شعر تو با هم
 بیبا ز روزی اند خدمت پیمان
 نه همه حکمت خدای ندیک شاعر نه
 قول و در جمل او هم غنچه هم لیل
 من بازم علم دین علم طب علم نحو
 نوبت اندخی سرد و بران بر رفت لیل
 آنچه این مقرر بد روزی بگوشه نادر

در خطاب بشراب و اظهار میل منفرط بدان

اتجاست همه رسم طلال درین
 یاد کف من با دی در دهن من
 در نسج خترین باوه بشوید من

ای دانه خدایت بمن ازانی دارم
 برخی شش با دهنه سال بخورم
 از راه انگور بسازید خوش طم

در معارفه از خیب و یاد ربیع و دمن و رسوم و طلل محبوب بر سبک عرب گوید

مستدم ز استخام نای او
 وفا نمود جای من بجای او
 بسان آه سرد من هوا او
 بسان ساقهای هر شش پای او
 شرباب آب چو شش نای او
 فراز او مسافت سمای او
 سپاه غول او پادشاهی او
 و نخل او حماره و حصا او
 بگرد او بگاز و کشتا او
 چو روی عاشقان به سبک او

برفت یار پوزنای شد چنین
 بسان پاره ز فرم آب چشم من
 خراب شدن من از بکا من
 ز نام او طسیرت او در زهر
 بترم این بهشت ناک با دیه
 زمین او چو دوزخ در قف آن
 کثیر کان بگرد او کشید صیف
 ساج مطربان بگرد او درون
 شمیده من آن میان با دیه
 شب از میان اختر بر من

تا فتن باشد چو سوره خانی باشد فتن
 تا بدمنهاش کس چینی بخور من
 تا چنان شین چون بست آم من
 خوشتر در خدمت درگاه مولانا من
 بفرود چون شکستل پیش راه فردین
 هر که چایاق او کجا کرد سسین
 او سید ترستی هر روز ابلیس لعین
 کس جز آب حیمی او بود ماه معین
 بنده کار از خدمت اند خدمت شاه زمین
 نه همه بونی بود در نا فضای مشک چین
 فصل من عقل من شمشاد پنهان
 تو ندانی دال اول روی زنی سین و
 خود تو هرگز غنچه شید در زمین
 مستم کم ز بهر اند زاده و مستعین
 کس بخ کند ای دل من خزن من
 با دست همه عیش تن فریستن من
 آنچه همه که باشد آه شدن من
 کز دست همه رحمت بروج بدن من
 ز کس رخ تو با دهر پسر من
 و بزرگ ز سبزه دای کفن من
 تا نیک ترین جانی باشد وطن من
 که در نایم بگند نای او
 که سحاب زود شد دعای او
 برای او خراب چون فای او
 که کعبه و خوش شد سدرای او
 خراب شدن من از بکای او
 ستام او دست او صهای او
 که کم شو و خرد او ششای او
 چو سومی تکبیران شون کیای او
 ز کرمی فغانه و قطای او
 ز شیر کرک و شیر بر حوای او
 ز سم دیو و بانگ نای او
 بگشرد بزر چسبج جای او

کلب چو ماه تابور دودلواو
 جو باد هواي بر جوب او
 هوا رنگ نيلگون کي قباي
 قربان چشم در کين شود
 به مجلس خديگان سبک کفو
 بجايگاه غم غم غم غم او
 نه در جهان جلال جز جلال او
 فضا خم چو بد پست به هم
 انام صبا تازيت و من
 بتاشرا دره لت همیشه کي
 ماه رمضان فت و مرارفتن آن
 من و زه بد کسرخ ترين کيشايم
 من نمی خرم تا نبود در دکنم جام
 روز و نوبه چشم قدی مگر خواهد
 انبار خدای و ساخو آب سر محمد
 ارسته خدیش جهان ابرتابه
 اندر چنگل کانت سکند تیر
 از منفعت دریا و مردم دریا
 سرخین که نزدیک تو شعر آرم باشم
 آه خسته مرگان کشتن یک خسروان
 کفار را پیکهاش اسپرم بی چنگها
 لاله زره در چمن با دام کشاید من
 ترکس هیچ باغ در چون سوتی زبلم نه
 کردی بر آبی چنست روز از رخ نکنجت
 بلبل خایه بشکند ساقی چانه بکند
 هم چکن کسیر دانه ناز کن چنسنه
 اور زود بهر بسنجه قیخ بود
 دروغی سینه من مومنائی ذاکه
 با طردان هر بستم قسبه کن شکری
 با خسرودین کل هم ماه دی با درنگ
 انجی که من اندر کوی که کجا نه
 آنگس کن نباید بر از و در آید
 و اندر که من شیفته تر باشم بر تو

دو پیکر و حقیره سپه نای او
 کسی نشاند که در آسپای او
 شهاب بند سنج بر قباي او
 سپیده دم شود چو توتیاي او
 که نافرید سپه چو او خدای او
 بجایگاه رای ای ای او
 نه هیچ کبریا چو کبریاي او
 کجا رسد بغایت سبای او
 بیاری گنم انام صباي او

چو جامه نکار کر شود هوا
 بعدی چنان بشاره در آستر
 بد آنکی که روز صبح برده
 رسیده من با شهای او
 بدتری را که سنگ خنق را
 که کرد خبر خدای عزرا کسه
 خلیج مشرقی بزیمتی شود
 طبیعت منت کاه شرمین
 الا که تا بود برین فلک روان

وله ای

عید رمضان آمد المنت ته
 زان کسرخ ترين باد در میزده
 یا ساکنی بر سر خاتم نبی سه
 خفا که میشم و بی هم کشتن
 کتر بر او هستر و منتر را که
 که در رخ او تابید زانی فرقه
 اندر کلوی آن زوالت نکند زه
 بسیار که پیش خرد خفتن
 آینه سرد ساد و دل خیره او

بر آمدن سپیده بروی فن اوز
 بر نه بخت دستم انجام چو کثر
 چون بی بی شایسته می سپاس
 و عهد کند خواجه و کوی خردم
 تا شد خدای تیرا دست نزل
 دو ساعه چون در خست مبارک
 کوچک دو گفت در روز دیار کت
 نام خرد و منم کومار تو بریم
 معذور همید اگر که این بار در کرم

در صفت فصل مهرگان

دش خای در بر چون کوی ز خایه
 خوشه ز ناک آه بخته مانند سعد و آه

آن را با پی رویه بر نازکی و آمد
 بلبل کوی اینان کهن سرو دانا

در تمییز عید همچنین که در آغاز همین ماه بوده

زیادت کردی بر مومنان بر سر
 خستیدش بر طایفه چهار مشرب
 هر کان بزرگس و فصل در کربوه

خشم تو چون بی حسنه ز دانه
 تو قبلت که اند خون گوزان بیت
 سال سپیده سنج می اسکان بودی

در مدح سلطان محمود غزنوی

نقطه زرشود بر وقت ای او
 چو شطهای رخ در لیشای او
 بهای بگم کند بهای او
 با شیار سید و هم عنای او
 بار در اندین هو او نای او
 رضا رضای او قضا قضای او
 اگر نه جو او شود سقای او
 جمیل و شمه طباطبای او
 شجاع او و حیه و حوای او
 رسیده در حدود او بنای او
 ساقی بدیم باده بر باغ و کسبزه
 جام و کرا در کف دست و کرم
 چون بنگارم جام کمی کسیر و چی
 با جان کسرتا سو کندش شده
 اقبال ساقی بر رخ او متوجه
 انگشت بر او شلیخ در او جو دفا که
 بسیار راست به از مردم فریه
 انکوز انکور بر روزنگ و باز به
 شری کرت کویم این با از آن
 باغ خار و از خوان و در دانه بر نایه
 گلزار چون نکلمه استانا چون
 نه شب نیم آید بر من بر شکو فاند
 چون جیان که هم شده در روز گلزار
 قمری نگرد اندر بان بر سر شریه
 مرغ آشیانه بر کند خنده شود در زانو
 ایدخت کک بارت خرد پنداری
 فرخت با دانه زود همین چنسنه
 که پو بار و جان کیه که هستم کرم
 ساقیان بر سینه سنا کران بر سینه
 لعل می الفین شود اصدی الفی سینه
 نکس بر سینه و بخوانیم و پانی
 تو در آبی به بر ما که سبائی
 مندی بخا خود و نازی نوبه